نقد

نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتوارگی - نقد ایدئولوژی

https://naghd.com

مارکس و حزب طبقه‌ی کارگر

صمد وکیلی

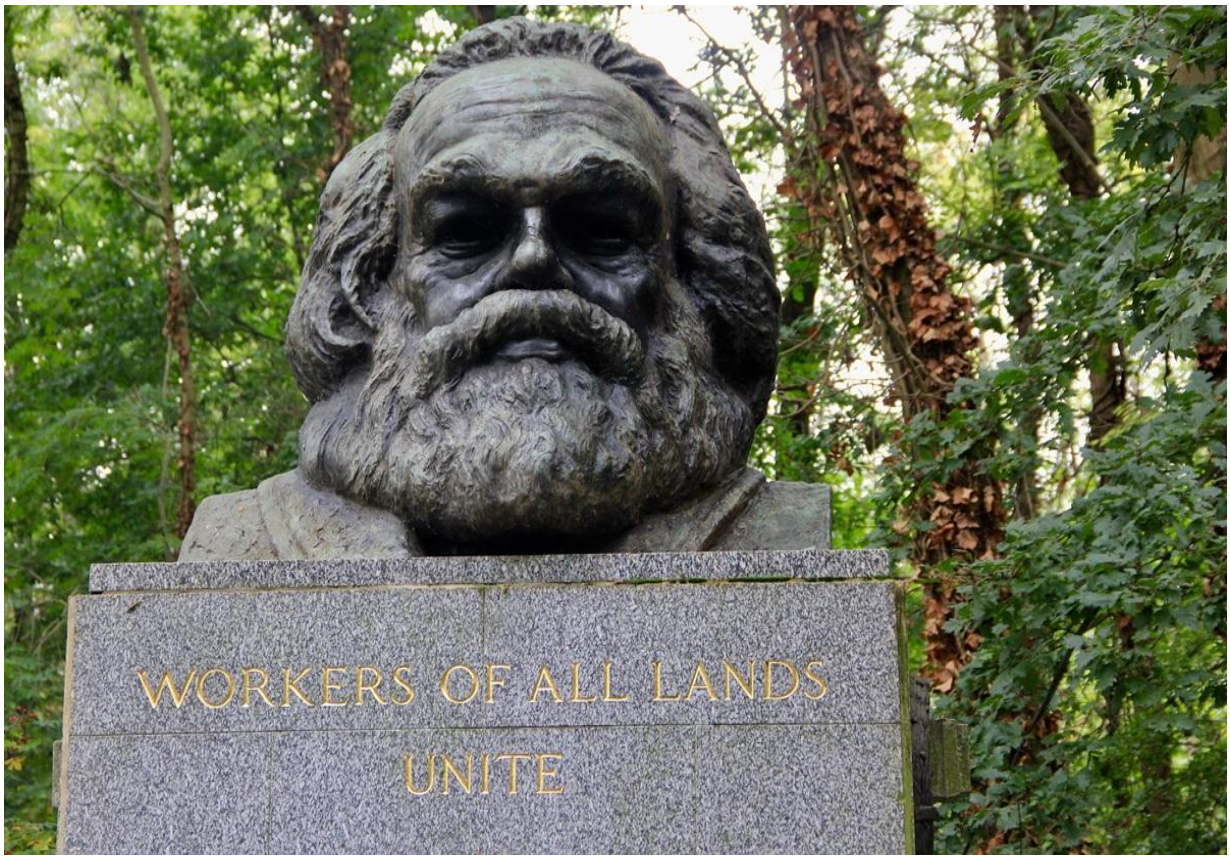

آذر ۱۴۰۵

فهرست

پیش‌درآمد
از کمیته‌های مکاتباتی تا مانیفست حزب کمونیست
انقلاب ۱۸۴۸ و مسئله‌ی استقلال سیاسی طبقه‌ی کارگر
شکست انقلاب، تغییر شرایط و مسئله‌ی سازمان
انترناسیونال اول: سازمان، خودرهایی و مبارزه‌ی سیاسی
از عمل سیاسی تا حزب سیاسی مستقل: لندن ۱۸۷۱ و لاهه ۱۸۷۲
نقد برنامه‌ی گوتا: وحدت حزبی، برنامه و حدود مصالحه
سال‌های پایانی مارکس
مؤخره: پس از مارکس؛ تغییر شرایط مبارزه و مسئله‌ی حزب
زیرنویس‌ها

پیش‌درآمد

اگر تنها به برخی از نوشته‌ها و مواضع متأخر مارکس نگاه کنیم، ممکن است چنین تصور شود که او از آغاز دیدگاه معین و ثابتی درباره‌ی حزب سیاسی طبقه‌ی کارگر داشته است. اما بررسی نوشته‌ها، مکاتبات و فعالیت سیاسی او از دهه‌ی ۱۸۴۰ تا پایان زندگی تصویر دیگری به دست می‌دهد. مارکس نه نظریه‌ای نظام‌یافته درباره‌ی حزب طبقه‌ی کارگر تدوین کرد و نه شکل سازمانی معینی را برای همه‌ی دوره‌های مبارزه‌ی این طبقه در نظر داشت. مسئله‌ی سازمان سیاسی طبقه‌ی کارگر در اندیشه و فعالیت او در پیوند با شرایط تاریخی و تحول خود جنبش کارگری مطرح شد و در دوره‌های مختلف صورت‌های متفاوتی یافت. مانتی جانستون نیز درباره‌ی جایگاه مسئله‌ی حزب در آثار مارکس و انگلس می‌نویسد که نویسندگان مانیفست حزب کمونیست «در هیچ کجا به شکل نظام‌یافته، نظریه‌ی حزب کارگری، ماهیت و ویژگی‌های آن‌را تدوین نکرده‌اند».(۱)

با وجود تفاوت‌هایی که در شکل و وظایف سازمان‌های سیاسی در دوره‌های مختلف فعالیت مارکس و انگلس وجود داشت، دو موضوع از نخستین سال‌های فعالیت سیاسی آنان اهمیت اساسی داشت: ضرورت اتحاد و متشکل‌شدن طبقه‌ی کارگر و رهایی کارگران به دست خود آنان. در مانیفست حزب کمونیست گفته شده است که در جریان مبارزه‌ی کارگران، پراکندگی و رقابت میان آنان جای خود را به اتحاد می‌دهد و از درون این روند، «تشکل پرولتاریا به‌صورت طبقه، و در نتیجه به‌صورت حزب سیاسی» شکل می‌گیرد. اصل خودرهایی نیز بعدها در قواعد موقت انجمن بین‌المللی کارگران به صریح‌ترین صورت بیان

شد: «رهایی طبقات کارگر باید به دست خود طبقات کارگر به دست آید».(۲) از این منظر، اتحاد و تشکل از وسایلی‌اند که کارگران از طریق آن‌ها می‌توانند بر پراکندگی خود غلبه کنند و به نیرویی جمعی در مبارزه برای رهایی خویش تبدیل شوند. با این همه، پذیرش ضرورت تشکل و اصل خودرهایی به‌خودی‌خود پاسخ به این پرسش نیست که سازمان سیاسی طبقه‌ی کارگر در هر دوره چه شکل و وظایفی باید داشته باشد.

در بررسی مسئله‌ی حزب نزد مارکس باید به این نکته نیز توجه داشت که واژه‌ی «حزب» در نوشته‌ها و مکاتبات او همواره به یک معنا به کار نرفته است. این واژه گاه به سازمان سیاسی مشخصی اشاره دارد و گاه در معنایی وسیع‌تر، بیانگر جنبش تاریخی و سیاسی طبقه‌ی کارگر است که از حدود یک تشکیلات معین فراتر می‌رود. توجه به این تفاوت در کاربرد واژه‌ی حزب برای فهم رابطه‌ی میان جنبش طبقه‌ی کارگر و سازمان‌های سیاسی‌ای که در دوره‌های مختلف در درون این جنبش شکل می‌گیرند، اهمیت دارد.

مسئله‌ی حزب در اندیشه و فعالیت سیاسی مارکس با مجموعه‌ای از مسائل دیگر پیوند داشت: استقلال کارگران در برابر طبقات و نیروهای سیاسی دیگر، رابطه‌ی مبارزه‌ی اقتصادی و سیاسی، نسبت کمونیست‌ها با جنبش واقعی کارگری، برنامه و مسئله‌ی قدرت سیاسی. این مسائل در سازمان‌های دهه‌ی ۱۸۴۰، انجمن بین‌المللی کارگران در دهه‌ی ۱۸۶۰ و سازمان‌های سیاسی کارگری دهه‌ی ۱۸۷۰ به یک صورت مطرح نمی‌شدند. تفاوت در شرایط مبارزه، ترکیب نیروهای شرکت‌کننده و وظایف سیاسی این سازمان‌ها، مسائل متفاوتی را نیز در برابر مارکس قرار می‌داد. آنچه در میان این تجربه‌های سازمانی استمرار داشت، کوشش برای تبدیل طبقه‌ی کارگر به نیرویی متشکل و مستقل در مبارزه‌ی اجتماعی و سیاسی بود.

از همین رو، در بررسی مواضع مارکس باید میان دوره‌های مختلف فعالیت سیاسی او تمایز قائل شد. هنگامی که در نامه‌ی ۲۹ فوریه‌ی ۱۸۶۰ به فردیناند فرایلیگرات از «حزب در معنای بزرگ تاریخی» سخن می‌گفت، اتحادیه‌ی کمونیست‌ها سال‌ها بود که منحل شده بود. چند سال بعد، با تأسیس انجمن بین‌المللی کارگران و گسترش دوباره‌ی فعالیت کارگری، مارکس بار دیگر در شکل‌گیری و فعالیت سازمانی مشخص مشارکت کرد. بنابراین، برای فهم معنای عبارت سال ۱۸۶۰ باید هم شرایطی را در نظر گرفت که مارکس در آن از حزب در معنای تاریخی سخن می‌گفت و هم تجربه‌های سازمانی پیشین و بعدی او را. جداکردن این عبارت از زمینه‌ی تاریخی‌اش و تبدیل آن به تعریف عمومی و همیشگی مارکس از حزب، تفاوت میان این تجربه‌ها را نادیده می‌گیرد.

هم‌چنین بررسی دیدگاه مارکس درباره‌ی حزب نباید به جست‌وجوی منشأ شکل‌هایی از حزب تبدیل شود که در دوره‌های بعدی جنبش‌های سوسیالیستی پدید آمدند. این شکل‌ها در پاسخ به شرایط و مسائل تاریخی دیگری به وجود آمدند. بازگرداندن مفاهیم و اختلافات دوره‌های بعدی به قرن نوزدهم، به جای روشن‌کردن موضع مارکس، ممکن است بحث را به پرسش‌هایی بکشاند که در دوران او هنوز مطرح نشده بودند و بر پایه‌ی تجربه‌ی تاریخی او نیز نمی‌توان به آن‌ها پاسخ داد. نقطه‌ی عزیمت بررسی باید پرسش‌هایی باشد که مارکس در جریان فعالیت نظری و سیاسی خود با آن‌ها روبه‌رو بود.

من برای بررسی دیدگاه مارکس درباره‌ی حزب سیاسی طبقه‌ی کارگر و تحول این دیدگاه در دوره‌های مختلف، فعالیت مارکس و انگلس از میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۴۰ و مانیفست حزب کمونیست را نقطه‌ی آغاز قرار می‌دهم و سپس انقلاب ۱۸۴۸، شکست انقلاب و سرنوشت اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، سال‌های عقب‌نشینی، انجمن بین‌المللی کارگران، کمون پاریس، بحث عمل سیاسی و حزب مستقل در سال‌های ۱۸۷۱–۱۸۷۲، نقد برنامه‌ی گوتا و سال‌های پایانی زندگی مارکس را بررسی می‌کنم. هدف من یافتن یک «مدل حزب مارکسی» نیست، بلکه بررسی تحول رابطه‌ی میان طبقه، مبارزه و حزب سیاسی در اندیشه و فعالیت مارکس است.

از کمیته‌های مکاتباتی تا مانیفست حزب کمونیست

در آغاز سال ۱۸۴۶، مارکس و انگلس در بروکسل کمیته‌ی مکاتبات کمونیستی را تشکیل دادند. نیروهای کمونیست و سوسیالیست در کشورهای مختلف پراکنده بودند و میان گروه‌ها و فعالان آنها ارتباط منظم و پایداری وجود نداشت. کمیته می‌کوشید با برقراری چنین ارتباطی، آنان را از فعالیت‌ها و بحث‌های یکدیگر آگاه سازد، زمینه‌ی بحث درباره‌ی مسائل نظری و سیاسی را فراهم کند و همکاری میان فعالان بروکسل، لندن، پاریس و مناطق مختلف آلمان را گسترش دهد. جناح چپ چارتیست‌ها و انجمن کارگران آلمانی لندن به این کوشش پاسخ مثبت دادند، هرچند تلاش برای جلب برخی از سوسیالیست‌های فرانسوی، از جمله پرودون، به همکاری با این شبکه به نتیجه نرسید.

فعالیت کمیته به برقراری ارتباط میان این نیروها محدود نمی‌شد، بلکه بررسی اختلافات نظری و سیاسی موجود در میان گرایش‌های کمونیستی و سوسیالیستی نیز بخشی از وظایف آن بود. مارکس و انگلس در همان دوره به نقد دیدگاه‌های وایتلینگ، کارل گرون و دیگر گرایش‌های کمونیستی و سوسیالیستی پرداختند. اختلاف با کمونیسم وایتلینگ، مبارزه با «سوسیالیسم حقیقی» و بخشنامه‌ی مه ۱۸۴۶ علیه هرمان کریگه بخشی از همین فعالیت بود. نامه‌های انگلس از پاریس نیز از جلسات و بحث با کارگران و کمونیست‌ها و تلاش برای گسترش ارتباط میان آنان خبر می‌دهند. از نظر مارکس و انگلس، صرف

برقراری ارتباط میان نیروهای کمونیست برای دستیابی به وحدت آنان کافی نبود. پیشبرد فعالیت مشترک مستلزم روشن‌شدن مواضع نظری و بررسی اختلافات سیاسی بر سر اهداف و جهت مبارزه نیز بود.

وضع واقعی جنبش، در عین حال، حدود این تلاش را تعیین می‌کرد. در نامه‌ی ۱۵ ژوئن ۱۸۴۶ کمیته‌ی بروکسل به گوستاو آدولف کوتگن، برگزاری یک کنگره‌ی کمونیستی در آن مقطع زودرس دانسته می‌شد و تأکید می‌شد که انتشار یک مانیفست زمانی می‌تواند تأثیر واقعی داشته باشد که، به‌ویژه در آلمان، حزبی کمونیستی، نیرومند و سازمان‌یافته وجود داشته باشد؛ حال آنکه چنین حزبی هنوز شکل نگرفته بود.(۳) این ارزیابی نشان می‌دهد که برای مارکس و انگلس مسئله‌ی برنامه از وضع واقعی جنبش و درجه‌ی سازمان‌یافتگی آن جدا نبود. برنامه می‌بایست اهداف، جهت سیاسی و راه‌های مبارزه برای تحقق آن‌ها را روشن کند. اما تحقق این اهداف مستلزم وجود نیرویی سازمان‌یافته بود که بتواند بر اساس چنین برنامه‌ای در عرصه‌ی مبارزه‌ی سیاسی عمل کند. نامه‌ی کمیته‌ی بروکسل بر پیوند میان برنامه و سازمان تأکید داشت.

در ماه‌های بعد، فعالیت کمیته‌ی مکاتباتی با تحول سازمان‌های موجود نیز پیوند پیدا کرد. کمیته‌ی بروکسل با اعضا و بخش‌هایی از اتحادیه‌ی عادلان در لندن و پاریس ارتباط داشت و این رابطه از اواخر ۱۸۴۶ و در طول ۱۸۴۷ گسترش یافت. اتحادیه‌ی عادلان سازمانی مخفی و بین‌المللی بود که بخش مهمی از اعضای آن را پیشه‌وران آلمانی مهاجر تشکیل می‌دادند. پیوستن مارکس و انگلس به اتحادیه‌ی عادلان در شرایطی صورت گرفت که خود اتحادیه نیز از نظر سیاسی و سازمانی در حال تحول بود.

این تحول در نخستین کنگره‌ی اتحادیه در ژوئن ۱۸۴۷ شکل مشخص‌تری پیدا کرد. اتحادیه‌ی عادلان در جریان تجدید سازمان خود به اتحادیه‌ی کمونیست‌ها تغییر نام داد و در ساختار و شیوه‌ی فعالیت آن نیز تغییراتی صورت گرفت. واحدهای سازمانی، ارگان‌های رهبری و کنگره در اساسنامه‌ی اتحادیه تعریف شدند و مسئولان انتخابی و قابل عزل بودند. در عین حال، جهت‌گیری سازمان از سنت‌های پیشین انجمن‌های مخفی و توطئه‌گرانه فاصله می‌گرفت و فعالیت سیاسی و تبلیغ دیدگاه‌های کمونیستی در میان کارگران اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد. بنابراین، تجدید سازمان اتحادیه هم به مناسبات درونی تشکیلات و شیوه‌ی اداره‌ی آن مربوط می‌شد و هم به نوع فعالیت سیاسی‌ای که اتحادیه در میان کارگران دنبال می‌کرد.

در سال ۱۸۴۷، مارکس و انگلس در کنار فعالیت سازمانی خود، به نقد دیدگاه‌های پرودون و موضع‌گیری درباره‌ی تحولات سیاسی آلمان پرداختند. با تجدید سازمان اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، تدوین برنامه‌ی سیاسی آن در دستور کار قرار گرفت.

دومین کنگره‌ی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در اواخر نوامبر و اوایل دسامبر ۱۸۴۷ به این مسئله پرداخت. کنگره پس از بحث درباره‌ی اهداف و برنامه‌ی اتحادیه، تدوین برنامه‌ی آن را به مارکس و انگلس سپرد. آنان بعدها در پیشگفتار آلمانی ۱۸۷۲ مانیفست یادآوری کردند که کنگره‌ی لندن مأموریت تدوین یک «برنامه‌ی تفصیلی نظری و عملی حزب» را به آنان داده بود. حاصل این مأموریت مانیفست حزب کمونیست بود که در فوریه‌ی ۱۸۴۸ منتشر شد.(۴) مانیفست، بنابراین، حاصل فعالیت نظری مارکس و انگلس در پیوند با تجربه‌ی سیاسی و سازمانی آنان در این دوره بود. این متن، به‌عنوان برنامه‌ی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، می‌بایست مبانی نظری کمونیست‌ها، اهداف سیاسی آنان، نسبتشان با طبقه‌ی کارگر و جهت مبارزه‌ی آنان را بیان کند.

در مانیفست، رابطه‌ی کمونیست‌ها با طبقه‌ی کارگر به‌صراحت مطرح می‌شود: «کمونیست‌ها حزب جداگانه‌ای در برابر دیگر احزاب کارگری تشکیل نمی‌دهند.» معنی این عبارت در جمله‌های بعد روشن‌تر می‌شود. کمونیست‌ها منافعی جدا از منافع کل پرولتاریا ندارند و اصول ویژه‌ای وضع نمی‌کنند تا جنبش پرولتری را مطابق آنها شکل دهند. در مبارزات پرولتاریای کشورهای مختلف، آنان منافع مشترک کل پرولتاریا را، مستقل از ملیت، برجسته می‌کنند و در مراحل مختلف مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر، منافع جنبش را در مجموع آن نمایندگی می‌کنند. مانیفست در عین حال برای کمونیست‌ها نقشی متمایز در درون جنبش کارگری قائل می‌شود: آنان از لحاظ عملی «پیشروترین و مصمم‌ترین بخش» احزاب کارگری‌اند و از لحاظ نظری نسبت به توده‌ی پرولتاریا این مزیت را دارند که شرایط، مسیر و نتایج عمومی جنبش پرولتری را روشن‌تر می‌فهمند. بنابراین نداشتن منافعی جدا از طبقه به معنای از میان رفتن تمایز سیاسی و نظری کمونیست‌ها نیست. مبنای این تمایز، نه برخورداری کمونیست‌ها از منافع طبقاتی خاص و جداگانه، بلکه شناخت آنان از شرایط و جهت عمومی جنبش پرولتری و نقشی است که بر این اساس در مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر ایفا می‌کنند.(۵)

اما مانیفست مسئله‌ی حزب سیاسی را تنها از زاویه‌ی جایگاه کمونیست‌ها مطرح نمی‌کند. در بخش نخست، شکل‌گیری خود پرولتاریا به‌عنوان طبقه نیز در جریان مبارزه توضیح داده می‌شود. رشد صنعت کارگران را در شمارهای بزرگ‌تری گرد هم می‌آورد و تشابه شرایط زندگی و کار، منافع آنان را به یکدیگر نزدیک‌تر می‌کند. مبارزات کارگران، که ابتدا پراکنده و محلی‌اند، با گسترش ارتباط میان آنان به یکدیگر پیوند می‌خورند. کارگران برای دفاع از منافع خود متحد می‌شوند و انجمن‌هایی تشکیل می‌دهند. این اتحادها بر اثر رقابت میان خود کارگران بارها سست یا از هم گسیخته می‌شوند، اما در جریان مبارزه دوباره شکل می‌گیرند.

مارکس و انگلس در همین رابطه از «سازمان‌یابی پرولتاریا به‌صورت طبقه، و در نتیجه به‌صورت حزب سیاسی» سخن می‌گویند.(۶) در مانیفست، سازمان‌یابی سیاسی پرولتاریا حاصل گسترش مبارزه و اتحاد خود کارگران است، نه نتیجه‌ی فعالیت حزبی که از پیش تشکیل شده و سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر را بر عهده گرفته باشد.

نقش سیاسی و نظری کمونیست‌ها را باید در ارتباط با روند سازمان‌یابی و مبارزه‌ی خود طبقه‌ی کارگر فهمید. شناخت شرایط، مسیر و نتایج عمومی جنبش پرولتری، که مانیفست آن را وجه تمایز نظری کمونیست‌ها می‌داند، مبنای فعالیت سیاسی آنان در درون این جنبش است. وظیفه‌ی کمونیست‌ها تنها شرکت در مبارزات جاری کارگران نیست، بلکه پیوند دادن این مبارزات با منافع مشترک کل پرولتاریا و اهداف عمومی جنبش کارگری نیز هست.

نقد مارکس و انگلس بر گرایش‌های فرقه‌ای در کمونیسم آن دوره نیز در همین چارچوب معنا پیدا می‌کند. مانیفست تصریح می‌کند که کمونیست‌ها اصول فرقه‌ای ویژه‌ای وضع نمی‌کنند تا جنبش پرولتری را بر اساس آن قالب‌ریزی کنند. این موضع به معنای کم‌اهمیت‌شدن نظریه، برنامه یا اختلاف سیاسی نیست. تجربه‌ی کمیته‌های مکاتباتی و اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، که خود مانیفست حاصل آن بود، نشان می‌دهد که نقد دیدگاه‌های نظری و سیاسی دیگر گرایش‌ها و تدوین برنامه‌ای مشخص، بخش مهمی از فعالیت مارکس و انگلس را تشکیل می‌داد. آنچه آنان در مانیفست رد می‌کردند، نه ضرورت تدوین برنامه و تعیین جهت سیاسی مبارزه، بلکه قرار دادن اصول فرقه‌ای خاص به‌عنوان مبنایی برای شکل‌دادن به جنبش پرولتری بود. به این ترتیب، میان برخورداری کمونیست‌ها از دیدگاه نظری و برنامه‌ی سیاسی مشخص و تلاش برای قالب‌ریزی جنبش کارگری بر اساس اصول یک فرقه باید تمایز قائل شد. انقلاب ۱۸۴۸ مسئله‌ی رابطه‌ی میان برنامه و فعالیت سیاسی کمونیست‌ها و مبارزه‌ی واقعی طبقه‌ی کارگر را در شرایطی تازه و در متن یک انقلاب دموکراتیک مطرح کرد.

انقلاب ۱۸۴۸ و مسئله‌ی استقلال سیاسی طبقه‌ی کارگر

انتشار مانیفست حزب کمونیست تقریباً با آغاز انقلاب‌های ۱۸۴۸ در اروپا هم‌زمان شد. انقلاب رابطه‌ی میان طبقه‌ی کارگر، مبارزه و سازمان سیاسی را در شرایطی تازه قرار داد. در آلمان، کارگران وارد انقلابی می‌شدند که مبارزه با سلطنت و بقایای مناسبات فئودالی، دستیابی به آزادی‌های سیاسی و وحدت کشور از مسائل اصلی آن بود. از این رو، مسئله تنها سازمان‌یابی کارگران نبود؛ رابطه‌ی آنان با نیروهای دیگری که در انقلاب حضور داشتند نیز اهمیت پیدا می‌کرد. کارگران چگونه می‌توانستند در مبارزه علیه نظم موجود شرکت کنند و در همان حال منافع سیاسی خود را پیش ببرند؟

یکی از نخستین پاسخ‌های مارکس و انگلس به شرایط تازه در «مطالبات حزب کمونیست در آلمان» در مارس ۱۸۴۸ بیان شد. این برنامه با مطالبه‌ی تبدیل آلمان به «جمهوری واحد و تقسیم‌ناپذیر» آغاز می‌شد و در کنار حق رأی، پرداخت حقوق به نمایندگان و تسلیح عمومی مردم، خواست‌هایی چون الغای تعهدات فئودالی، تبدیل املاک فئودالی و معادن به مالکیت دولتی، ایجاد بانک دولتی، مالیات تصاعدی و آموزش عمومی رایگان را مطرح می‌کرد. در پایان نیز اجرای این مطالبات با منافع پرولتاریا، خرده‌بورژوازی و دهقانان آلمان پیوند داده شده بود. برنامه، بنابراین، مطالبات دموکراتیک انقلاب را با مطالبات اجتماعی و اقتصادی‌ای همراه می‌کرد که از برنامه‌ی سیاسی لیبرال‌ها فراتر می‌رفت.(۷)

طرح مطالباتی که تحقق آنها به سود پرولتاریا، خرده‌بورژوازی و دهقانان بود، زمینه‌ای برای مبارزه‌ی مشترک این نیروها در انقلاب فراهم می‌کرد، بی‌آنکه تفاوت منافع طبقاتی آنان را از میان ببرد. مسئله برای مارکس و انگلس چگونگی پیشبرد مبارزه‌ی دموکراتیک در عین دفاع از منافع مستقل طبقه‌ی کارگر بود. استقلال سیاسی طبقه‌ی کارگر نیز به معنای جدایی از دیگر نیروهای دموکراتیک نبود، بلکه به این معنا بود که کارگران در جریان مبارزه‌ی مشترک، سیاست و منافع طبقاتی خود را تابع سیاست و منافع نیروهای دیگر نکنند.

مارکس و انگلس پس از بازگشت به آلمان، کلن را به مرکز اصلی فعالیت خود تبدیل کردند. از اول ژوئن ۱۸۴۸، روزنامه‌ی نویه راینیشه تسایتونگ، با سردبیری مارکس منتشر شد و عنوان فرعی آن «ارگان دموکراسی» بود. این عنوان با موضع سیاسی آنان در آن مرحله ارتباط داشت. روزنامه در چارچوب انقلاب دموکراتیک فعالیت می‌کرد و علیه سلطنت، بقایای نظم فئودالی و نیروهایی می‌نوشت که در برابر پیشروی انقلاب ایستادگی می‌کردند. بااین‌حال، جهت‌گیری دموکراتیک روزنامه مانع از آن نمی‌شد که مارکس و انگلس اختلافات سیاسی و طبقاتی درون جنبش دموکراتیک را مورد بررسی و نقد قرار دهند. روزنامه‌ی نویه راینیشه تسایتونگ از همان نخستین شماره‌های خود این اختلافات را مطرح می‌کرد و مواضع نیروهای مختلف را در قبال پیشروی انقلاب به نقد می‌کشید.

فعالیت سیاسی مارکس و انگلس در جریان انقلاب به فعالیت در اتحادیه‌ی کمونیست‌ها محدود نبود. اتحادیه همچنان وجود داشت و اعضای آن در جنبش انقلابی فعال بودند؛ مطالبات حزب کمونیست در آلمان انتشار یافته بود؛ روزنامه‌ی نویه راینیشه تسایتوگ به مهم‌ترین وسیله‌ی مداخله‌ی سیاسی مارکس و انگلس تبدیل شد؛ و آنان در انجمن‌های دموکراتیک و کارگری نیز فعالیت می‌کردند. بدین ترتیب، فعالیت در اتحادیه‌ی کمونیست‌ها با حضور مستقیم در عرصه‌های علنی مبارزه‌ی سیاسی و فعالیت در انجمن‌هایی همراه بود که اعضای آنها به گرایش‌های سیاسی و اجتماعی متفاوتی تعلق داشتند.

با پیشروی انقلاب، تفاوت منافع نیروهایی که در آغاز علیه نظم موجود وارد میدان شده بودند آشکارتر شد. رویدادهای فرانسه در این زمینه اهمیت ویژه‌ای داشتند. انقلاب فوریه سلطنت لویی فیلیپ را سرنگون کرد و جمهوری دوم را به وجود آورد، اما ائتلاف نیروهایی که در سرنگونی سلطنت شرکت کرده بودند پایدار نماند. در ژوئن ۱۸۴۸، پس از تصمیم دولت به تعطیل‌کردن کارگاه‌های ملی، کارگران پاریس دست به قیام زدند و قیام پس از چند روز نبرد به‌شدت سرکوب شد.

مارکس در نوشته‌های خود در «نویه راینیشه تسایتونگ»، قیام ژوئن را نقطه‌ی عطفی در انقلاب فرانسه می‌دانست. شکست کارگران پاریس، از نظر او، توهم اشتراک منافع نیروهای شرکت‌کننده در انقلاب فوریه را از میان برد و تضاد میان کارگران و صاحبان مالکیت را آشکار کرد. مبارزه‌ی مشترک علیه سلطنت تا آن زمان این تضاد طبقاتی را تحت‌الشعاع قرار داده بود. مارکس در سال ۱۸۵۰ در سلسله‌مقالاتی که در نشریه‌ی «نویه راینیشه تسایتونگ ـ پولیتیش‌اکونومیشه رویو» منتشر شدند و انگلس در سال ۱۸۹۵ آن‌ها را با عنوان «مبارزات طبقاتی در فرانسه» منتشر کرد، به بررسی انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه و نقش طبقات مختلف اجتماعی در آن پرداخت. نوشته‌های مارکس در ژوئن ۱۸۴۸ نشان می‌دهند که او از همان زمان وقوع قیام کارگران پاریس، اهمیت سیاسی و خصلت طبقاتی این رویارویی را تشخیص داده بود.(۸)

در آلمان نیز مسیر انقلاب به‌تدریج اختلاف میان نیروهای حاضر در آن را آشکارتر کرد. بخش‌هایی از بورژوازی که در آغاز در برابر سلطنت و نظم پیشین قرار گرفته بودند، با گسترش جنبش توده‌ای و افزایش فشار از پایین، بیش از پیش به سازش با سلطنت و نیروهای نظم موجود گرایش یافتند. مارکس و انگلس در روزنامه‌ی نویه راینیشه تساتونگ از همان ماه‌های نخست انقلاب این تغییر جهت را مورد نقد قرار دادند و نسبت به نزدیکی بورژوازی به نیروهای ضدانقلاب موضع گرفتند. گرایش بورژوازی به سازش با نیروهایی که انقلاب علیه آنها آغاز شده بود، مسئله‌ی پیشبرد مبارزه‌ی دموکراتیک را بیش از پیش با ضرورت استقلال سیاسی کارگران در جریان انقلاب پیوند می‌داد.(۹)

این تحول بر رابطه‌ی مارکس و همراهانش با جنبش دموکراتیک نیز اثر گذاشت. آنان در طول انقلاب همچنان از مبارزه علیه سلطنت و ضدانقلاب حمایت می‌کردند، اما با آشکارترشدن اختلاف منافع طبقاتی در درون جنبش دموکراتیک، مسئله‌ی مناسبات سازمانی کارگران با دموکرات‌های خرده‌بورژوا نیز اهمیت بیشتری پیدا کرد. در آوریل ۱۸۴۹ این تمایز صورت سازمانی روشن‌تری یافت. مارکس، شاپر، ویلهلم ولف و همراهانشان از کمیته‌ی منطقه‌ای انجمن‌های دموکراتیک راین کناره‌گیری کردند و دلیل خود را ناهمگونی عناصر تشکیل‌دهنده‌ی این انجمن‌ها و ضرورت ایجاد پیوند نزدیک‌تر میان انجمن‌های

کارگری اعلام کردند.(۱۰) این اقدام به معنای پایان همکاری با نیروهای دموکراتیک در مبارزه علیه ضدانقلاب نبود، بلکه نشان‌دهنده‌ی تغییری در اولویت‌های سازمانی آنان در ماه‌های پایانی انقلاب بود: تقویت ارتباط میان انجمن‌های کارگری و فراهم‌کردن زمینه‌ی فعالیت مستقل‌تر کارگران.

سیاست مارکس و انگلس در بهار ۱۸۴۸ با شرایط آن مرحله از انقلاب ارتباط داشت و تحولات بعدی در جریان تجربه‌ی خود انقلاب شکل گرفت. مطالبات حزب کمونیست در آلمان و فعالیت روزنامه‌ی «نویه راینیشه تسایتونگ» بیانگر کوشش آنان برای پیشبرد انقلاب دموکراتیک از موضعی فراتر از خواسته‌های سیاسی لیبرال‌ها بود. رویدادهای ژوئن در فرانسه و گرایش بورژوازی آلمان به سازش با سلطنت، حدود همکاری میان نیروهای اجتماعی شرکت‌کننده در انقلاب را آشکارتر کردند. کناره‌گیری از کمیته‌ی منطقه‌ای انجمن‌های دموکراتیک راین در بهار ۱۸۴۹ نیز نشان می‌داد که مسئله‌ی استقلال سیاسی طبقه‌ی کارگر در جریان انقلاب بیش از پیش جنبه‌ای سازمانی پیدا کرده بود.

در سال ۱۸۴۹ موج انقلاب فروکش کرد و ضدانقلاب در آلمان دست بالا را پیدا کرد. روزنامه‌ی «نویه راینیشه تسایتونگ» در ۱۹ مه ۱۸۴۹ انتشار خود را متوقف کرد و مارکس ناچار به ترک پروس شد. تجربه‌ی همکاری با دیگر نیروهای مخالف نظم موجود و اختلافاتی که در جریان انقلاب میان آنان و کارگران آشکار شده بود، در تعیین وظایف سیاسی و سازمانی بعدی مارکس و انگلس اهمیت داشت. اکنون مسئله این بود که چگونه می‌توان پیوندهای سازمانی کارگران و کمونیست‌ها را که در جریان انقلاب و شکست آن تضعیف شده بودند، دوباره برقرار کرد و زمینه‌ی فعالیت مستقل سیاسی طبقه‌ی کارگر را در مبارزات آینده فراهم ساخت.

شکست انقلاب، تغییر شرایط و مسئله‌ی سازمان

در خطابیه‌ی کمیته‌ی مرکزی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در مارس ۱۸۵۰، مارکس و انگلس به وضعیت اتحادیه پس از دو سال مبارزه‌ی انقلابی و ضرورت سازمان‌دهی دوباره‌ی آن پرداختند. اعضای اتحادیه در مطبوعات، سنگرهای خیابانی و میدان‌های نبرد فعالانه در جنبش شرکت کرده بودند، اما در همان حال تشکیلات اتحادیه به میزان قابل توجهی تضعیف شده بود. بسیاری از اعضایی که مستقیماً وارد جنبش شده بودند، تصور می‌کردند دوره‌ی انجمن‌های مخفی پایان یافته و فعالیت علنی به‌تنهایی کافی است؛ در نتیجه، ارتباط برخی واحدهای اتحادیه با مرکز سست یا قطع شده بود.(۱۱) اکنون بازسازی این ارتباطات و سازمان‌دهی دوباره‌ی اتحادیه در دستور کار قرار می‌گرفت.

مارکس و انگلس در خطابیه‌ی مارس ۱۸۵۰ بر ضرورت حفظ استقلال سیاسی کارگران در مبارزه‌ی مشترک با دموکرات‌های خرده‌بورژوا علیه دشمن مشترک تأکید داشتند. به نظر آنان، دموکرات‌های

خرده‌بورژوا می‌خواستند مبارزه پس از تحقق مجموعه‌ای از اصلاحات سیاسی و اجتماعی متوقف شود، درحالی‌که منافع پرولتاریا به این اصلاحات محدود نمی‌شد.

این اختلاف در اهداف سیاسی، پیامدهای سازمانی نیز داشت. مارکس و انگلس با پیشنهاد ایجاد یک حزب مخالف عمومی که همه‌ی گرایش‌های دموکراتیک را دربرگیرد، مخالفت می‌کردند و بر ضرورت حفظ «سازمان مستقل حزب کارگران» تأکید داشتند. در عین حال، از اعضای اتحادیه می‌خواستند واحدهای خود را دوباره فعال کنند و ارتباط منظم میان آن‌ها و انجمن‌های کارگری برقرار سازند. بنابراین، استقلال سیاسی کارگران در برابر دموکرات‌های خرده‌بورژوا مستلزم سازمان‌یابی مستقل آنان نیز بود.

مارکس و انگلس در زمینه‌ی شرکت در انتخابات نیز بر معرفی نامزدهای مستقل کارگری تأکید داشتند، حتی در حوزه‌هایی که احتمال پیروزی این نامزدها اندک بود. از نظر آنان، هدف از معرفی نامزدهای مستقل صرفاً به دست آوردن کرسی نبود؛ کارگران از این راه می‌توانستند مواضع سیاسی خود را مطرح کنند، میزان حمایت از خود را بسنجند و به نیرویی در خدمت نامزدهای دموکرات‌های خرده‌بورژوا تبدیل نشوند.

اما هدف مبارزه‌ی مستقل کارگران به مشارکت در انتخابات یا تحقق اصلاحات سیاسی محدود نمی‌شد. خطابیه بر ضرورت ادامه‌ی انقلاب تا برکناری طبقات دارا از قدرت و به‌دست‌گرفتن قدرت دولتی به دست پرولتاریا تأکید داشت. گسترش اتحاد کارگران در کشورهای عمده و از میان رفتن رقابت میان آنان نیز از شرایط ضروری پیشروی این مبارزه دانسته می‌شد. شعار «انقلاب مداوم» که خطابیه با آن پایان می‌یافت، بیانگر همین چشم‌انداز بود: انقلابی که با تحقق خواسته‌های دموکرات‌های خرده‌بورژوا متوقف نمی‌شد، بلکه با مبارزه‌ی مستقل پرولتاریا برای کسب قدرت سیاسی و گسترش اتحاد بین‌المللی کارگران ادامه می‌یافت.(۱۲)

خطابیه‌ی مارس ۱۸۵۰ در شرایطی نوشته شد که مارکس و انگلس هنوز وقوع موج تازه‌ای از انقلاب را در آینده‌ای نزدیک محتمل می‌دانستند. آنان انتظار داشتند که بحران اقتصادی و تشدید تنش‌های سیاسی بار دیگر زمینه‌ی گسترش جنبش انقلابی را فراهم کند. در چنین چشم‌اندازی، بازسازی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها و آمادگی سازمانی کارگران برای مبارزات پیشِ رو اهمیت فوری داشت. اما در طول همان سال، رونق اقتصادی و تثبیت نسبی اوضاع سیاسی آنان را به تجدیدنظر در ارزیابی خود از احتمال وقوع انقلاب در آینده‌ی نزدیک رساند.

این تغییر ارزیابی در اختلاف سپتامبر ۱۸۵۰ در کمیته‌ی مرکزی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها آشکار شد. مارکس و انگلس در برابر ویلیش و شاپر قرار گرفتند که همچنان بر امکان و ضرورت اقدام انقلابی در آینده‌ی نزدیک تأکید می‌کردند. اختلاف بر سر اصل ضرورت مبارزه‌ی انقلابی نبود، بلکه بر سر ارزیابی شرایط و امکان پیشبرد آن در وضعیت موجود بود. مارکس در انتقاد از دیدگاه آنان تأکید کرد که نمی‌توان اراده‌ی انقلابی را جایگزین بررسی شرایط واقعی کرد.(۱۳)

مارکس همچنان بر ضرورت سازمان‌یابی مستقل سیاسی طبقه‌ی کارگر تأکید داشت، اما با تغییر ارزیابی او از اوضاع اقتصادی و سیاسی، وظایفی که چند ماه پیش در چشم‌انداز آغاز موج تازه‌ای از انقلاب برای اتحادیه در نظر گرفته شده بود، نیازمند تجدیدنظر بود. آمادگی برای اقدام انقلابی فوری دیگر نمی‌توانست مبنای تعیین وظایف اتحادیه باشد.

انشعاب سپتامبر ۱۸۵۰ بلافاصله به پایان اتحادیه‌ی کمونیست‌ها منجر نشد. مرکز اتحادیه به کلن منتقل شد و فعالیت سازمان برای مدتی ادامه یافت. اما بازداشت اعضای اتحادیه و محاکمه‌ی کمونیست‌های کلن ضربه‌ی سنگینی به آن وارد کرد. محاکمه از ۴ اکتبر تا ۱۲ نوامبر ۱۸۵۲ ادامه یافت و پس از صدور احکام، اتحادیه به پیشنهاد مارکس منحل شد.(۱۴)

در دهه‌ی ۱۸۵۰، مارکس بخش بزرگی از فعالیت خود را به پژوهش اقتصادی، روزنامه‌نگاری و پیگیری سیاست بین‌المللی اختصاص داد و در عین حال ارتباط خود را با فعالان کارگری و سیاسی حفظ کرد. در آن سال‌ها سازمانی مشابه اتحادیه‌ی کمونیست‌ها پدید نیامد که مارکس همان نقش پیشین را در آن بر عهده بگیرد.

نامه‌ی مارکس به فردیناند فرایلیگرات در ۲۹ فوریه‌ی ۱۸۶۰ در همین زمینه اهمیت دارد. فرایلیگرات در جریان اختلافی که پیرامون اتهامات کارل فوگت شکل گرفته بود، از رابطه‌ی خود با «حزب» فاصله گرفته بود. مارکس در پاسخ، پس از اشاره به اتحادیه‌ی کمونیست‌ها و دیگر تجربه‌های سازمانی پیشین، توضیح می‌دهد که از سال ۱۸۵۲ به هیچ تشکیلات حزبی، چه مخفی و چه علنی، تعلق نداشته است. او در همین نامه میان «حزب» به‌عنوان یک تشکیلات معین و «حزب در معنای بزرگ تاریخی» تمایز می‌گذارد.

جانستون نیز در تفسیر این نامه بر تفاوت کاربردهای واژه‌ی «حزب» نزد مارکس تأکید می‌کند. تعلق به حزب در معنای تاریخی، نزد مارکس، لزوماً با عضویت در یک تشکیلات حزبی مشخص یکی نبود. انحلال اتحادیه‌ی کمونیست‌ها به معنای پایان جنبش تاریخی طبقه‌ی کارگر نبود و عدم عضویت مارکس در یک تشکیلات حزبی پس از سال ۱۸۵۲ نیز به معنای گسست او از این جنبش نبود.

مشارکت مارکس در تأسیس انجمن بین‌المللی کارگران در سال ۱۸۶۴ نشان می‌دهد که تمایز میان حزب در معنای تاریخی و یک تشکیلات حزبی معین، به معنای نفی ضرورت فعالیت در سازمان‌های مشخص کارگری نبود. تداوم جنبش طبقه‌ی کارگر نیز مستلزم احیای اتحادیه‌ی کمونیست‌ها به شکل پیشین آن نبود.

تأسیس انجمن بین‌المللی کارگران در سال ۱۸۶۴ مرحله‌ی تازه‌ای در فعالیت سیاسی و سازمانی مارکس گشود. این سازمان در شرایط گسترش دوباره‌ی جنبش کارگری و برقراری ارتباط میان فعالان و سازمان‌های کارگری کشورهای مختلف شکل گرفت. ترکیب نیروهای شرکت‌کننده، دامنه‌ی بین‌المللی فعالیت و پیوند آن با مبارزات جاری کارگران، مسائل تازه‌ای را درباره‌ی رابطه‌ی حزب سیاسی و جنبش طبقه‌ی کارگر مطرح می‌کرد.

انترناسیونال اول: سازمان، خودرهایی و مبارزه‌ی سیاسی

در آغاز دهه‌ی ۱۸۶۰، گسترش مبارزات کارگری و افزایش ارتباط میان فعالان و تشکل‌های کارگری، به‌ویژه در بریتانیا و فرانسه، زمینه‌ی تأسیس انجمن بین‌المللی کارگران را در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ در تالار سنت مارتین لندن فراهم کرد. مارکس در نشست تأسیس حضور یافت، به عضویت کمیته‌ی موقت انتخاب شد و سپس نقش تعیین‌کننده‌ای در تدوین خطابیه‌ی افتتاحیه و قواعد موقت انجمن بر عهده گرفت.

انترناسیونال از نظر شکل‌گیری، ترکیب نیروهای شرکت‌کننده و شیوه‌ی فعالیت با اتحادیه‌ی کمونیست‌ها تفاوت داشت. این سازمان اتحادیه‌گرایان بریتانیایی، کارگران فرانسوی با گرایش‌های گوناگون، سوسیالیست‌ها و دیگر جریان‌های کارگری را دربرمی‌گرفت. مبنای فعالیت مشترک این نیروها نه پذیرش یک آموزه‌ی نظری واحد، بلکه همکاری در پیشبرد مبارزات طبقه‌ی کارگر بود.

قواعد موقت، هدف سازمانی انجمن را ایجاد مرکزی برای ارتباط و همکاری میان انجمن‌های کارگری کشورهای مختلف می‌دانست. این سند اصل خودرهایی طبقه‌ی کارگر را نیز به‌صراحت بیان می‌کرد: «رهایی طبقات کارگر باید به دست خود طبقات کارگر به دست آید.» مبارزه برای رهایی نه تلاشی برای کسب امتیازهای طبقاتی تازه، بلکه مبارزه‌ای برای از میان بردن سلطه‌ی طبقاتی معرفی می‌شد. همچنین «رهایی اقتصادی طبقات کارگر» هدف بزرگی دانسته می‌شد که جنبش سیاسی باید به‌عنوان وسیله‌ای در خدمت آن قرار گیرد.

در مقدمه‌ی قواعد موقت، ناکامی کوشش‌های پیشین کارگران به نبود همبستگی میان بخش‌های مختلف طبقه‌ی کارگر در هر کشور و فقدان ارتباط میان کارگران کشورهای مختلف نسبت داده می‌شد.

وظیفه‌ی انترناسیونال فراهم‌کردن زمینه‌ی غلبه بر این پراکندگی و گسترش مبارزه‌ی مشترک کارگران در مقیاسی بین‌المللی بود.

مارکس در خطابیه‌ی افتتاحیه از قانون ده‌ساعته در بریتانیا و تعاونی‌های تولیدی به‌عنوان نمونه‌هایی از دستاوردهای مبارزه و اقدام جمعی کارگران یاد می‌کرد. در عین حال، به محدودیت دستاوردهایی اشاره داشت که در مقیاسی کوچک و پراکنده باقی می‌ماندند و نمی‌توانستند به‌تنهایی مناسبات اجتماعی موجود را دگرگون کنند. کارگران از نظر تعداد نیروی بزرگی بودند، اما تعداد آنان تنها هنگامی به نیرویی مؤثر تبدیل می‌شد که با اتحاد و آگاهی همراه باشد. از سوی دیگر، صاحبان زمین و سرمایه از قدرت و امتیازات سیاسی خود برای حفظ انحصارات اقتصادی استفاده می‌کردند. از همین رو، مارکس تأکید می‌کرد که مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند به مطالبات اقتصادی محدود بماند و «فتح قدرت سیاسی» یکی از وظایف مهم این طبقه است.(۱۵)

یکی از عرصه‌های فعالیت عملی انترناسیونال، حمایت از اعتصاب‌های کارگری بود. کارفرمایان می‌کوشیدند با استخدام کارگران از کشورهای دیگر اعتصاب‌ها را درهم بشکنند. ارتباط و همکاری میان تشکل‌های کارگری کشورهای مختلف امکان مقابله با این اقدامات را فراهم می‌کرد. همکاری بین‌المللی همچنین امکان تبادل اطلاعات درباره‌ی شرایط کار و مبارزات جاری را فراهم می‌ساخت و به کارگران کمک می‌کرد تا از تجربه‌های یکدیگر بهره بگیرند. از این رو، اتحاد بین‌المللی کارگران ضرورتی برخاسته از مبارزه‌ی روزمره‌ی آنان با سرمایه بود.

مارکس در دستورالعملی که در سال ۱۸۶۶ برای نمایندگان شورای مرکزی موقت در کنگره‌ی ژنو تدوین کرد، به نقش و وظایف اتحادیه‌های کارگری نیز پرداخت. اتحادیه‌ها از مبارزه‌ی روزمره‌ی کارگران برای مقابله با فشار سرمایه بر مزد و ساعات کار پدید آمده بودند و این مبارزه نه‌تنها مشروع، بلکه در نظام موجود ضروری بود. بااین‌حال، اهمیت اتحادیه‌ها به دفاع از منافع فوری اعضای خود محدود نمی‌شد. مارکس آن‌ها را «مراکز سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر» می‌دانست و تأکید می‌کرد که باید از مبارزات محلی و فوری فراتر روند، در جهت رهایی کامل طبقه فعالیت کنند و از جنبش‌های اجتماعی و سیاسی‌ای که به این هدف کمک می‌کنند، حمایت کنند. او همچنین بر ضرورت دفاع اتحادیه‌ها از منافع کل طبقه‌ی کارگر و جلب کارگرانی تأکید می‌کرد که هنوز به اتحادیه‌ها نپیوسته بودند.(۱۶)

گسترش مبارزه‌ی کارگران از مطالبات فوری به مبارزه برای رهایی طبقه‌ی کارگر مستلزم کنارگذاشتن اتحادیه‌ها نبود، بلکه مستلزم گسترش دامنه و اهداف فعالیت آن‌ها بود .

در همین دستورالعمل، جنبش تعاونی نیز یکی از نیروهای دگرگون‌کننده‌ی جامعه به شمار می‌آمد. تعاونی‌های تولیدی نشان می‌دادند که کارگران می‌توانند تولید را بدون تابعیت از کارفرمایان سرمایه‌دار سازمان دهند. اما تغییر مناسبات تولید در درون واحدهای تعاونی به معنای از میان رفتن سلطه‌ی سرمایه در مقیاس جامعه نبود. چنین دگرگونی‌ای مستلزم تغییر شرایط عمومی اجتماعی و سیاسی بود و نمی‌توانست صرفاً از راه گسترش تعاونی‌های منفرد تحقق یابد .

در مورد وظیفه‌ی انترناسیونال در قبال جنبش‌های موجود کارگری، مارکس تأکید می‌کرد که انجمن باید جنبش‌های خودجوش طبقه‌ی کارگر را «ترکیب و تعمیم» دهد، نه اینکه نظام آموزه‌ای خاصی را بر آن‌ها تحمیل کند .

در فعالیت انترناسیونال، مسئله‌ی سازمان‌یابی سیاسی طبقه‌ی کارگر در پیوند با مبارزات اقتصادی و فعالیت تشکل‌های موجود کارگری مطرح می‌شد. مسئله این بود که چگونه نیرویی که کارگران در جریان این مبارزات سازمان می‌دادند، می‌توانست برای کسب قدرت سیاسی و پایان‌دادن به سلطه‌ی طبقاتی به کار گرفته شود.

با وقوع کمون پاریس در سال ۱۸۷۱، مسئله‌ی قدرت سیاسی ابعاد تازه‌ای پیدا کرد. تجربه‌ی کمون نه‌تنها مسئله‌ی کسب قدرت سیاسی، بلکه ضرورت درهم‌شکستن ماشین دولتی موجود و ایجاد شکل دیگری از قدرت سیاسی متناسب با رهایی طبقه‌ی کارگر را نیز مطرح کرد.

از عمل سیاسی تا حزب سیاسی مستقل: لندن ۱۸۷۱ و لاهه ۱۸۷۲

خطابیه‌ی افتتاحیه در سال ۱۸۶۴ «فتح قدرت سیاسی» را یکی از وظایف مهم طبقه‌ی کارگر دانسته بود. پس از تجربه‌ی کمون پاریس، اختلاف بر سر جایگاه مبارزه‌ی سیاسی در فعالیت طبقه‌ی کارگر و سازمان‌های آن در انترناسیونال شدت گرفت. یکی از مسائل اصلی مورد اختلاف، موضع انجمن در برابر گرایش‌هایی بود که کارگران را به کناره‌گیری از سیاست فرامی‌خواندند.

کنفرانس لندن، که از ۱۷ تا ۲۳ سپتامبر ۱۸۷۱ برگزار شد، مسئله‌ی «عمل سیاسی طبقه‌ی کارگر» را مستقیماً مورد بحث قرار داد. انگلس در جریان این بحث با دیدگاه طرفداران کناره‌گیری از سیاست مخالفت کرد. از نظر او، فشار سیاسی حکومت‌های موجود، کارگران را، خواه برای پیشبرد اهداف سیاسی و خواه اجتماعی، ناگزیر به مبارزه‌ی سیاسی می‌کرد. آزادی‌هایی مانند حق تشکل، اجتماع و مطبوعات نیز برای فعالیت کارگری اهمیت داشتند. مسئله، بنابراین، نه ورود یا عدم ورود کارگران به سیاست، بلکه نوع سیاستی بود که دنبال می‌کردند. انگلس تأکید می‌کرد که حزب کارگری نباید دنباله‌ی این یا آن حزب بورژوایی باشد، بلکه باید به‌عنوان حزبی مستقل، با اهداف و سیاست خود، عمل کند.(۱۷)

قطعنامه‌ی نهم کنفرانس لندن بر ضرورت تشکیل حزب سیاسی مستقل طبقه‌ی کارگر تأکید داشت. قطعنامه اعلام می‌کرد که طبقه‌ی کارگر در مبارزه با قدرت جمعی طبقات دیگر تنها هنگامی می‌تواند «به‌مثابه یک طبقه» عمل کند که خود را به‌صورت حزبی سیاسی، مستقل از همه‌ی احزاب پیشینِ تشکیل‌شده به دست طبقات دارا و در تقابل با آن‌ها، متشکل سازد. تشکیل چنین حزبی برای پیروزی انقلاب اجتماعی و تحقق هدف نهایی آن، یعنی الغای طبقات، ضروری دانسته می‌شد.(۱۸)

در جریان انقلاب ۱۸۴۸ و در خطابیه‌ی مارس ۱۸۵۰، مسئله‌ی استقلال سیاسی کارگران عمدتاً در رابطه با دموکرات‌های خرده‌بورژوا مطرح شده بود. قطعنامه‌ی لندن بر ضرورت استقلال سیاسی و سازمانی طبقه‌ی کارگر در برابر احزاب بورژوایی تأکید می‌کرد.

این موضع را باید از عبارت مانیفست درباره‌ی رابطه‌ی کمونیست‌ها با دیگر احزاب کارگری متمایز کرد: «کمونیست‌ها حزب جداگانه‌ای در برابر دیگر احزاب کارگری تشکیل نمی‌دهند.» در مانیفست، موضوع جایگاه کمونیست‌ها در درون جنبش طبقه‌ی کارگر و نداشتن منافعی جدا از منافع کل پرولتاریا بود؛ درحالی‌که در قطعنامه‌ی لندن، مسئله‌ی استقلال سیاسی طبقه‌ی کارگر در برابر طبقه‌ی بورژوازی و احزاب آن مطرح می‌شد. از این رو، دو صورت‌بندی ناظر بر دو رابطه‌ی سیاسی متفاوت بودند و تعارضی با یکدیگر نداشتند.

قطعنامه‌ی لندن در عین حال بر پیوند مبارزه‌ی اقتصادی و سیاسی تأکید می‌کرد. نیرویی که طبقه‌ی کارگر از رهگذر مبارزات اقتصادی خود سازمان داده بود، می‌بایست به اهرمی برای مبارزه با قدرت سیاسی زمین‌داران و سرمایه‌داران بدل شود. قطعنامه در پایان تصریح می‌کرد که در شرایط مبارزاتی طبقه‌ی کارگر، «جنبش اقتصادی و عمل سیاسی آن به‌طور جدایی‌ناپذیری به یکدیگر پیوند خورده‌اند». این موضع در ادامه‌ی دیدگاهی بود که مارکس در دستورالعمل سال ۱۸۶۶ درباره‌ی اتحادیه‌ها به‌عنوان «مراکز سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر» بیان کرده بود.

یک سال بعد، کنگره‌ی لاهه، که از ۲ تا ۷ سپتامبر ۱۸۷۲ برگزار شد، مضمون قطعنامه‌ی لندن را به‌عنوان ماده‌ی ۷الف وارد اساسنامه‌ی عمومی انترناسیونال کرد.(۱۹) به این ترتیب، ضرورت سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر در قالب حزبی سیاسی و مستقل از احزاب طبقات دارا به یکی از اصول اساسنامه‌ی انترناسیونال تبدیل شد. ماده‌ی ۷الف ضمن حفظ تأکید قطعنامه‌ی لندن بر پیوند مبارزه‌ی اقتصادی و سیاسی، بار دیگر ضرورت «فتح قدرت سیاسی» را از نقش قدرت و امتیازات سیاسی زمین‌داران و سرمایه‌داران در حفظ انحصارات اقتصادی آنان نتیجه می‌گرفت.

بااین‌همه، ماده‌ی ۷الف شکل سازمانی معینی برای حزب تعیین نمی‌کرد. در آن سخنی از ساختار درونی حزب، شیوه‌ی عضویت، میزان تمرکز یا رابطه‌ی سازمان‌های محلی و مرکزی در میان نبود.

مارکس در سخنرانی خود در آمستردام در ۸ سپتامبر ۱۸۷۲، یک روز پس از پایان کنگره‌ی لاهه، به مسئله‌ی مبارزه‌ی سیاسی و راه‌های کسب قدرت سیاسی پرداخت. بر اساس گزارش منتشرشده از این سخنرانی، مارکس یکی از نتایج مهم کنگره‌ی لاهه را اعلام ضرورت مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر با جامعه‌ی کهنه، هم در عرصه‌ی سیاسی و هم در عرصه‌ی اجتماعی، دانست. او با اشاره به واردشدن مصوبه‌ی کنفرانس لندن در اساسنامه، خودداری از فعالیت سیاسی را برای طبقه‌ی کارگر «خطرناک و زیان‌بار» خواند و تأکید کرد که کارگران باید قدرت سیاسی را به دست گیرند تا «سازمان نوین کار» را برپا کنند و نهادهای سیاسیِ حافظ نظم کهنه را کنار بزنند.

مارکس در ادامه تأکید کرد که راه دستیابی به این هدف در همه‌ی کشورها یکسان نیست و باید نهادها، آداب و سنت‌های هر کشور را در نظر گرفت. او آمریکا و انگلستان را کشورهایی دانست که در آن‌ها کارگران می‌توانستند از راه‌های مسالمت‌آمیز به هدف خود برسند و افزود که اگر با نهادهای هلند آشنایی بیش‌تری داشت، شاید هلند را نیز به آن‌ها اضافه می‌کرد. در مقابل، تصریح کرد که در بیشتر کشورهای قاره‌ی اروپا «اهرم انقلاب‌ها باید قهر باشد» و برقراری «حاکمیت کار» مستلزم توسل به قهر خواهد بود.(۲۰)

اهمیت مصوبات لندن و لاهه در این بود که ضرورت تشکیل حزب سیاسی مستقل طبقه‌ی کارگر را به یکی از اصول اساسنامه‌ای سازمانی بین‌المللی تبدیل کردند که گرایش‌ها و تشکل‌های گوناگون کارگری را دربرمی‌گرفت. بااین‌حال، تأکید بر ضرورت تشکیل حزب مستقل و کسب قدرت سیاسی به معنای تجویز شکل سازمانی واحدی برای حزب یا راه یکسانی برای دستیابی به قدرت سیاسی در همه‌ی کشورها نبود.

مسئله‌ی دیگری که در تشکیل حزب سیاسی مستقل طبقه‌ی کارگر اهمیت داشت، مبانی برنامه‌ای حزب و حدود مصالحه بر سر اصول سیاسی در جریان وحدت حزبی بود. روند تشکیل حزب واحد کارگری در آلمان در سال ۱۸۷۵ این مسئله را به‌طور مشخص در برابر مارکس قرار داد.

نقد برنامه‌ی گوتا: وحدت حزبی، برنامه و حدود مصالحه

مصوبات لندن و لاهه بر ضرورت استقلال سیاسی طبقه‌ی کارگر از احزاب بورژوایی تأکید کرده بودند. روند وحدت دو جریان اصلی جنبش کارگری آلمان در سال ۱۸۷۵ مسئله‌ی مبانی برنامه‌ای حزب و حدود مصالحه بر سر اصول و اهداف سیاسی را مطرح کرد.

در سال ۱۸۷۵، انجمن عمومی کارگران آلمان و حزب سوسیال‌دموکرات کارگری درصدد وحدت برآمدند و در کنگره‌ی گوتا، حزب سوسیالیست کارگران آلمان را تشکیل دادند؛ حزبی که دو جریان لاسالی و آیزناخی را گرد هم می‌آورد. مارکس با وحدت نیروهای کارگری به‌خودی‌خود مخالفت نداشت. انتقاد او متوجه مبانی این وحدت و، به‌ویژه، پیش‌نویس برنامه‌ای بود که قرار بود مواضع مشترک حزب تازه را بیان کند. او معتقد بود که پیش‌نویس برنامه در چند مسئله‌ی اساسی به دیدگاه‌های لاسالی امتیاز داده بود و حتی در مواردی نسبت به مواضع پیشین جریان آیزناخ عقب‌نشینی کرده بود.

مارکس در نامه‌ی ۵ مه ۱۸۷۵ به ویلهلم براکه، که همراه با یادداشت‌های انتقادی درباره‌ی پیش‌نویس برنامه فرستاده شد، نوشت: «هر گام جنبش واقعی مهم‌تر از یک دوجین برنامه است».(۲۱) این جمله اگر از ادامه‌ی نامه جدا شود، ممکن است به این معنا فهمیده شود که برنامه برای مارکس اهمیتی نداشت. اما استدلال او درست برخلاف چنین برداشتی است. مارکس معتقد بود که اگر شرایط اجازه نمی‌دهد دو جریان بر سر مبانی برنامه‌ای به توافقی واقعی برسند، بهتر است برای اقدام مشترک علیه دشمن مشترک توافق کنند و تدوین برنامه‌ی اصولی حزب را به زمانی موکول کنند که فعالیت مشترک زمینه‌ی چنین توافقی را فراهم کرده باشد.

مارکس میان توافق بر سر اقدام مشترک و توافق بر سر اصول و برنامه‌ی سیاسی تفاوت قائل می‌شد. همکاری عملی نیروهای کارگری الزاماً مستلزم حل پیشاپیش همه‌ی اختلاف‌های نظری و سیاسی آنان نبود، اما برنامه‌ی حزب بیانگر مواضع، اصول و اهداف سیاسی آن بود. مارکس در نامه به براکه تأکید می‌کرد که برنامه‌ی اصولی «نشانه‌هایی در برابر جهان برپا می‌کند که مردم بر اساس آنها سطح جنبش حزب را می‌سنجند». بنابراین، گنجاندن عبارت‌های مصالحه‌آمیز در برنامه نه اختلاف‌های اصولی را برطرف می‌کرد و نه می‌توانست جایگزین توافقی واقعی بر سر مبانی سیاسی حزب شود.

مارکس در آغاز نقد برنامه‌ی گوتا با این عبارت که «کار سرچشمه‌ی همه‌ی ثروت و فرهنگ است» مخالفت کرد و یادآور شد که طبیعت نیز سرچشمه‌ی ارزش‌های مصرفی است و کار خود نمود یکی از نیروهای طبیعی، یعنی نیروی کار انسانی، است. تولید ثروت مستلزم دسترسی به طبیعت و شرایط مادی تولید است. مارکس معتقد بود که صورت‌بندی برنامه نه‌تنها نقش طبیعت در تولید ثروت، بلکه وابستگی کارگران به صاحبان شرایط مادی تولید را نیز نادیده می‌گرفت.(۲۲)

او همچنین عبارت لاسالی را که بر اساس آن، در برابر طبقه‌ی کارگر «همه‌ی طبقات دیگر تنها یک توده‌ی ارتجاعی‌اند»، نقد کرد. چنین عبارتی تفاوت میان طبقات و نقش آن‌ها را در شرایط مشخص تاریخی نادیده می‌گرفت. مارکس در برابر آن به نقش انقلابی بورژوازی در مبارزه با اشراف و روحانیت

فئودال و نیز به موقعیت خرده‌بورژوازی اشاره می‌کرد. این نقد با موضعی که مارکس در جریان انقلاب ۱۸۴۸ اتخاذ کرده بود، همخوانی داشت: استقلال سیاسی طبقه‌ی کارگر به معنای نادیده‌گرفتن تفاوت منافع و نقش سیاسی طبقات دیگر در مراحل مختلف مبارزه‌ی اجتماعی و سیاسی نبود.

«قانون آهنین دستمزدها» نیز از موضوعات اصلی انتقاد مارکس بود. او با پذیرش این آموزه‌ی لاسالی در برنامه‌ی گوتا مخالفت کرد، زیرا آن را مبتنی بر برداشتی نادرست از ماهیت دستمزد و نظام کار مزدی می‌دانست. مارکس توضیح می‌داد که دستمزد در ظاهر به‌صورت قیمت کار جلوه می‌کند، درحالی‌که در واقع بیان پولی ارزش نیروی کار است. این شکل ظاهری دستمزد، تقسیم روز کاری به کار پرداخت‌شده و کار پرداخت‌نشده را پنهان می‌کند. کارگر در نظام سرمایه‌داری تنها بخشی از روز کاری را صرف تولید ارزشی معادل ارزش نیروی کار خود می‌کند و در بخش دیگر، ارزشی اضافی می‌آفریند که سرمایه‌دار بدون پرداخت معادل آن تصاحب می‌کند. از این رو، استثمار کارگر نه صرفاً به پایین‌بودن دستمزد، بلکه به خودِ مناسبات کار مزدی و تصاحب کار پرداخت‌نشده از سوی سرمایه‌دار مربوط است و با افزایش دستمزد نیز از میان نمی‌رود. مارکس همچنین نشان می‌داد که «قانون آهنین دستمزدها» در صورت‌بندی لاسالی بر نظریه‌ی جمعیت مالتوس استوار است؛ نظریه‌ای که فقر را پیامد ضرورتی طبیعی جلوه می‌دهد. پذیرش این آموزه در برنامه‌ی حزب کارگری، به‌جای روشن‌کردن ضرورت برچیدن نظام کار مزدی، توجه را از خود مناسبات استثمار به پیامدهای آن، به‌ویژه پایین‌بودن سطح دستمزدها، معطوف می‌کرد.

طرح ایجاد تعاونی‌های تولیدی با «کمک دولت» نیز از موضوعات انتقاد مارکس بود. انتقاد او صرفاً متوجه دریافت کمک دولتی نبود، بلکه متوجه این تصور بود که سازمان‌دهی سوسیالیستی کار می‌تواند از طریق ایجاد تعاونی‌های تولیدی با ابتکار و کمک دولت تحقق یابد. مارکس این رویکرد را عقب‌گرد از موضع جنبش مستقل طبقاتی به موضعی فرقه‌ای می‌دانست، زیرا دگرگونی مناسبات تولید را نه حاصل مبارزه و فعالیت مستقل طبقه‌ی کارگر، بلکه نتیجه‌ی اجرای طرحی خاص با کمک دولت تلقی می‌کرد. او میان ایجاد شرایط تولید تعاونی در مقیاس اجتماعی، که مستلزم دگرگونی مناسبات موجود تولید است، و تأسیس تعاونی‌های منفرد با کمک دولت تفاوت می‌گذاشت. مارکس تأکید داشت که تعاونی‌های موجود تنها تا آنجا ارزشمندند که آفریده‌ی مستقل خود کارگران باشند، نه تشکل‌هایی که تحت حمایت دولت یا بورژوازی شکل گرفته و به آن‌ها وابسته باشند. انتقاد مارکس از طرح لاسالی بر همان اصل خودرهایی طبقه‌ی کارگر استوار بود که در قواعد موقت انترناسیونال بیان شده بود.

بخش دیگری از نقد به خصلت بین‌المللی جنبش کارگری مربوط بود. مارکس صورت‌بندی برنامه درباره‌ی فعالیت کارگران «در چارچوب دولت ملی کنونی» را ناکافی می‌دانست. اگرچه مبارزه‌ی سیاسی

کارگران در چارچوب هر کشور و در شرایط سیاسی مشخص آن جریان داشت، مناسبات اقتصادی سرمایه‌داری به مرزهای ملی محدود نبود. بازار جهانی به مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر خصلتی بین‌المللی می‌داد. از نظر مارکس، مبارزه‌ی طبقاتی کارگران اگرچه از لحاظ شکل ملی بود، از لحاظ محتوا چنین نبود. تجربه‌ی انترناسیونال نیز ضرورت همکاری و همبستگی کارگران کشورهای مختلف را در مبارزه با سرمایه نشان داده بود.

مارکس همچنین عبارت برنامه درباره‌ی «دولت آزاد» را نقد کرد. او می‌پرسید آزادکردن دولت به چه معناست و تأکید داشت که هدف کارگران نمی‌تواند آزادکردن دولت از قید جامعه باشد. از نظر او، آزادی در این زمینه به معنای تبدیل دولت از نهادی بر فراز جامعه به نهادی کاملاً تابع آن است. مارکس همچنین به این برداشت برنامه اعتراض داشت که دولت را موجودیتی مستقل از جامعه، با مبانی فکری، اخلاقی و سیاسی خاص خود، در نظر می‌گرفت؛ حال آنکه از نظر او، جامعه‌ی موجود مبنای دولت بود، نه برعکس.

مارکس در بحث مربوط به گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم نوشت که میان جامعه‌ی سرمایه‌داری و جامعه‌ی کمونیستی دوره‌ای از دگرگونی انقلابی قرار دارد که با دوره‌ای از گذار سیاسی متناظر است و دولت آن نمی‌تواند چیزی جز «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا» باشد. این عبارت به ماهیت قدرت سیاسی طبقه‌ی کارگر در دوره‌ی گذار مربوط است و در آن سخنی از ساختار درونی حزب، مناسبات تشکیلاتی یا شیوه‌ی رهبری آن در میان نیست.

مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا میان فاز پایین‌تر و فاز بالاتر جامعه‌ی کمونیستی نیز تمایز قائل می‌شود. جامعه‌ی کمونیستی در فاز پایین‌تر خود، چون تازه از دل جامعه‌ی سرمایه‌داری بیرون آمده، هنوز از نظر اقتصادی، اخلاقی و فکری نشانه‌های جامعه‌ی کهنه را با خود دارد. در این فاز، با وجود مالکیت مشترک بر وسایل تولید، توزیع وسایل مصرف فردی، پس از کسر سهم لازم برای نیازهای عمومی جامعه، همچنان بر مبنای میزان کاری صورت می‌گیرد که هر فرد به جامعه ارائه کرده است. در فاز بالاتر، با از میان رفتن تبعیت برده‌وار افراد از تقسیم کار، رفع تضاد میان کار فکری و جسمی و رشد نیروهای مولد، شرایط تحقق اصل «از هرکس به اندازه‌ی توانایی‌اش، به هرکس به اندازه‌ی نیازش» فراهم می‌شود. این بحث از نظر برنامه‌ای اهمیت داشت، زیرا اهداف مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر را در ارتباط با دگرگونی بنیادی مناسبات تولید، توزیع و سازمان اجتماعی جامعه مطرح می‌کرد.

مصوبات لندن و لاهه بر ضرورت سازمان‌یابی سیاسی مستقل طبقه‌ی کارگر در برابر احزاب بورژوایی تأکید کرده بودند. از دیدگاه مارکس، خصلت طبقاتی یک حزب کارگری تنها با استقلال سازمانی آن از

احزاب بورژوایی تعیین نمی‌شود، بلکه به برنامه، اهداف سیاسی و مواضع آن در مبارزه‌ی طبقاتی نیز بستگی دارد. از همین رو، مارکس وحدت نیروهای کارگری به بهای چشم‌پوشی از اصول و اهداف سیاسی طبقه‌ی کارگر را نمی‌پذیرفت.

نقد برنامه‌ی گوتا برنامه‌ی جایگزینی نبود که مارکس برای حزب متحد تدوین کرده باشد. یادداشت‌های انتقادی او در سال ۱۸۷۵ برای انتشار عمومی نوشته نشده بودند. مارکس آن‌ها را همراه نامه‌ی ۵ مه برای ویلهلم براکه فرستاد و خواست که در اختیار گایب، آور، ببل و لیبکنشت قرار گیرند تا پیش از کنگره‌ی وحدت از محتوای انتقادهای او آگاه شوند. این نوشته‌ها نخستین بار در سال ۱۸۹۱، هنگامی که بحث درباره‌ی برنامه‌ی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بار دیگر مطرح شده بود، به کوشش انگلس منتشر شدند.

مسئله‌ی استقلال سیاسی و طبقاتی جنبش کارگری و رابطه‌ی آن با برنامه و سازمان حزبی در سال‌های پایانی زندگی مارکس نیز اهمیت خود را حفظ کرد. نامه‌ی مشترک مارکس و انگلس به رهبران حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در سال ۱۸۷۹، مشارکت مارکس در تدوین برنامه‌ی حزب کارگران فرانسه در سال ۱۸۸۰ و نامه‌ی او به فردیناند دوملا نیوونهاوس در سال ۱۸۸۱، مواضع مارکس را در این زمینه در شرایط سیاسی متفاوت نشان می‌دهند.

سال‌های پایانی مارکس: خصلت طبقاتی حزب و حدود تعیین پیشاپیش وظایف سیاسی

در سال‌های پایانی زندگی مارکس، مسئله‌ی خصلت طبقاتی حزب، رابطه‌ی برنامه با مبارزات جاری کارگران و حدود تعیین پیشاپیش وظایف سیاسی در سه سند مطرح شد: نامه‌ی مشترک مارکس و انگلس به رهبران حزب سوسیالیست کارگران آلمان در سال ۱۸۷۹، برنامه‌ی حزب کارگران فرانسه در سال ۱۸۸۰ که مارکس در تدوین آن مشارکت داشت، و نامه‌ی مارکس به فردیناند دوملا نیوونهاوس در سال ۱۸۸۱.

در سال ۱۸۷۹، پس از تصویب قانون ضدسوسیالیستی در آلمان، حزب سوسیالیست کارگران با سرکوب و محدودیت شدید فعالیت روبه‌رو بود. در همین شرایط، مارکس و انگلس در نامه‌ای مشترک به ببل، لیبکنشت، براکه و دیگر رهبران حزب، از مواضع مطرح‌شده در مقاله‌ی «نگاهی به گذشته‌ی جنبش سوسیالیستی در آلمان»، نوشته‌ی مشترک کارل هوخبرگ، ادوارد برنشتاین و کارل آگوست شرام، انتقاد کردند. نویسندگان مقاله تأکید بر خصلت طبقاتی جنبش کارگری را محدودکننده می‌دانستند و خواهان جلب گسترده‌تر عناصر تحصیل‌کرده و مرفه و تعدیل جهت‌گیری حزب بر پایه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی بودند.

مارکس و انگلس در این موضع خطری برای استقلال طبقاتی و جهت‌گیری سیاسی جنبش کارگری می‌دیدند.

انتقاد آنان به معنای مخالفت با پیوستن افرادی از طبقات دیگر به جنبش کارگری نبود. آنان میان پیوستن این افراد به جنبش پرولتری و انتقال پیش‌داوری‌ها و دیدگاه‌های طبقاتی محیط پیشین آنان به حزب تمایز قائل می‌شدند. این افراد می‌توانستند در جنبش کارگری فعالیت کنند، اما می‌بایست از دیدگاه‌های بورژوایی و خرده‌بورژوایی خود فاصله بگیرند و مواضع طبقه‌ی کارگر را بپذیرند. بنابراین، خصلت طبقاتی حزب صرفاً با منشأ طبقاتی اعضای آن تعیین نمی‌شد، بلکه جهت‌گیری سیاسی آنان و موضعشان در مبارزه‌ی طبقاتی اهمیت تعیین‌کننده‌ای داشت.

مارکس و انگلس همچنین با این تصور مخالفت می‌کردند که عناصر تحصیل‌کرده باید در جایگاهی بالاتر از جنبش کارگری قرار گیرند و نقش آموزگاران و هدایت‌کنندگان آن را بر عهده بگیرند. آنان در برابر چنین دیدگاهی بر همان اصلی تأکید می‌کردند که در اساسنامه‌ی انترناسیونال بیان شده بود: رهایی طبقه‌ی کارگر باید کار خود طبقه‌ی کارگر باشد. از نظر آنان، حزب نمی‌توانست خود را سازمان سیاسی طبقه‌ی کارگر بداند و در همان حال کارگران را نیرویی منفعل تلقی کند که رهایی آنان و تعیین جهت سیاسی مبارزه‌شان باید از بیرون صورت گیرد. نقش نظریه، برنامه و فعالیت سازمانی در تقویت توانایی کارگران برای پیشبرد مبارزه‌ی مستقل خود بود، نه جایگزین‌شدن به‌جای فعالیت آنان.

در سال ۱۸۸۰، ژول گد و پل لافارگ در لندن با مارکس و انگلس درباره‌ی برنامه‌ی حزب کارگران فرانسه گفت‌وگو کردند و مارکس در تدوین بخش نظری آغاز برنامه نقش اساسی داشت.

در مقدمه‌ی برنامه‌ی حزب کارگران فرانسه، رهایی طبقه‌ی کارگر حاصل مبارزه‌ی انقلابی خود پرولتاریای سازمان‌یافته دانسته می‌شد. در آن گفته می‌شد که رهایی طبقه‌ی تولیدکننده، رهایی همه‌ی انسان‌ها را بدون تمایز جنسیت و نژاد دربرمی‌گیرد؛ تولیدکنندگان تنها هنگامی می‌توانند آزاد شوند که وسایل تولید در اختیار آنان قرار گیرد؛ و تصاحب جمعی این وسایل تنها می‌تواند حاصل عمل انقلابی طبقه‌ی مولد، یعنی پرولتاریا، باشد که در حزبی سیاسی و مستقل از احزاب دیگر سازمان یافته است.(۲۳) به این ترتیب، ضرورت تشکیل حزب سیاسی مستقل طبقه‌ی کارگر، که در مصوبات لندن و لاهه بیان شده بود، در برنامه‌ی حزب کارگران فرانسه با هدف دگرگونی مناسبات تولید پیوند می‌یافت.

در کنار هدف عمومی الغای نظام کار مزدی و برقراری مالکیت جمعی بر وسایل تولید، برنامه مجموعه‌ای از مطالبات سیاسی و اقتصادی فوری را نیز مطرح می‌کرد: آزادی مطبوعات، اجتماعات و انجمن‌ها، لغو قوانین محدودکننده‌ی تشکل، حذف بودجه‌ی نهادهای مذهبی و بازگرداندن اموال مؤسسات مذهبی به

ملت، الغای ارتش دائمی و مطالباتی مربوط به شرایط کار و مبارزه‌ی کارگران. بدین‌ترتیب، برنامه در کنار اهداف عمومی حزب، مطالباتی را نیز مشخص می‌کرد که کارگران در شرایط موجود برای تحقق آن‌ها مبارزه می‌کردند.

حق رأی عمومی نیز در مقدمه‌ی برنامه به‌عنوان یکی از وسایل مبارزه‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر مطرح می‌شد. سازمان‌یابی پرولتاریا می‌بایست با استفاده از همه‌ی وسایلی که در اختیار آن بود پیش برده شود. برنامه از امکان تبدیل حق رأی عمومی از ابزار فریب به ابزار رهایی سخن می‌گفت. فعالیت انتخاباتی یکی از شکل‌های مبارزه‌ی سیاسی حزب بود و اهمیت آن به نقشی بستگی داشت که در سازمان‌یابی و پیشبرد مبارزه‌ی مستقل طبقه‌ی کارگر ایفا می‌کرد.

مقایسه‌ی برنامه‌ی حزب کارگران فرانسه با نقد برنامه‌ی گوتا، تفاوت میان مخالفت مارکس با محتوای یک برنامه و مخالفت با اصل تدوین برنامه را روشن می‌کند. در گوتا، انتقاد مارکس متوجه برنامه‌ای بود که در جریان وحدت دو سازمان کارگری، اصول و مواضعی مورد اختلاف را به‌عنوان مبانی مشترک حزب اعلام می‌کرد. مشارکت او در تدوین برنامه‌ی حزب کارگران فرانسه نشان می‌داد که از نظر او برنامه‌ی حزب می‌بایست اهداف عمومی مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر و مطالبات سیاسی و اقتصادی آن را در شرایط موجود مشخص کند.

در سال ۱۸۸۱، فردیناند دوملا نیوونهاوس از مارکس پرسید که سوسیالیست‌ها پس از به‌دست‌گرفتن قدرت سیاسی چه اقدامات قانونی‌ای باید انجام دهند تا پیروزی پرولتاریا تضمین شود. برخلاف مسئله‌ی تدوین برنامه‌ی حزب کارگران فرانسه، پرسش دوملا نیوونهاوس به شرایطی مربوط بود که هنوز پدید نیامده بود.

مارکس در نامه‌ی ۲۲ فوریه‌ی ۱۸۸۱ پاسخ داد که نمی‌توان به چنین پرسشی به‌طور کلی پاسخ داد. اقداماتی که پس از پیروزی باید انجام شوند، به شرایط تاریخی مشخصی بستگی دارند که قدرت در آن به دست آمده است. از نظر او، تدوین پیشاپیش یک برنامه‌ی عمل برای انقلابی در آینده، بدون شناخت شرایط واقعی آن، به طرحی انتزاعی و ناگزیر خیال‌پردازانه تبدیل می‌شد.(۲۴)

مارکس در بررسی تجربه‌ی کمون پاریس به ضرورت درهم‌شکستن ماشین دولتی موجود و شکل قدرت سیاسی طبقه‌ی کارگر پرداخته بود و در نقد برنامه‌ی گوتا نیز ماهیت قدرت سیاسی در دوره‌ی گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم را مطرح کرده بود. اما تعیین ماهیت و اهداف قدرت سیاسی طبقه‌ی کارگر با تعیین پیشاپیش اقداماتی که پس از پیروزی یک انقلاب باید انجام شوند، یکسان نبود. اقدامات مشخص را تنها بر اساس شرایط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی آن دوره می‌شد تعیین کرد.

دوملا نیوونهاوس در همان نامه درباره‌ی تشکیل یک انترناسیونال تازه نیز پرسیده بود و مارکس پاسخ داد که به نظر او هنوز زمان چنین اقدامی نرسیده است. تجربه‌ی انجمن بین‌المللی کارگران و اهمیتی که مارکس برای سازمان‌یابی بین‌المللی طبقه‌ی کارگر قائل بود، به این معنا نبود که در هر شرایطی تشکیل چنین سازمانی را ضروری می‌دانست. تشکیل انترناسیونالی تازه به وضعیت واقعی جنبش کارگری و امکانات سازمان‌یابی بین‌المللی آن بستگی داشت.

نامه‌ی سال ۱۸۷۹، برنامه‌ی حزب کارگران فرانسه و نامه‌ی سال ۱۸۸۱ سه جنبه‌ی مهم از دیدگاه مارکس درباره‌ی حزب طبقه‌ی کارگر را روشن می‌کنند: خصلت طبقاتی حزب و رابطه‌ی آن با خود طبقه‌ی کارگر، ضرورت پیوند اهداف عمومی برنامه با مطالبات و مبارزات جاری کارگران و ضرورت تعیین وظایف سیاسی و سازمانی بر اساس شرایط مشخص تاریخی.

در سراسر فعالیت سیاسی مارکس، مسئله‌ی اساسی این بود که طبقه‌ی کارگر چگونه می‌تواند از نیرویی پراکنده و تحت سلطه‌ی سرمایه به نیرویی متشکل و مستقل در مبارزه‌ی سیاسی تبدیل شود. ضرورت تشکیل حزب سیاسی، تدوین برنامه و تعیین وظایف آن نیز از همین مسئله ناشی می‌شد. برای مارکس، اهمیت حزب در نقشی بود که در سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر، رشد آگاهی سیاسی آن و پیشبرد مبارزه‌ی این طبقه برای کسب قدرت سیاسی و الغای مناسبات سرمایه‌داری ایفا می‌کرد. رهایی طبقه‌ی کارگر حاصل مبارزه و فعالیت آگاهانه‌ی خود این طبقه بود.

مؤخره: پس از مارکس؛ تغییر شرایط مبارزه و مسئله‌ی حزب

در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم و سال‌های آغازین قرن بیستم، سازمان‌های سیاسی طبقه‌ی کارگر در بخش‌هایی از اروپا دستخوش تغییرات مهمی شدند. گسترش صنعت و تمرکز کارگران در شهرها، رشد اتحادیه‌های کارگری، افزایش شمار نشریات سوسیالیستی و گسترش امکانات مشارکت در انتخابات، زمینه‌ی فعالیت سیاسی منظم‌تر و گسترده‌تری را فراهم کرد. در این شرایط، برخی از احزاب کارگری و سوسیالیستی به سازمان‌هایی با اعضای فراوان، تشکیلات محلی، کنگره‌های دوره‌ای، ارگان‌های رهبری، مطبوعات حزبی و نمایندگان پارلمانی تبدیل شدند. این نوع سازمان حزبی در تاریخ جنبش کارگری با عنوان «حزب توده‌ای» شناخته می‌شود. چنین احزابی در همه‌ی کشورها هم‌زمان و به یک صورت شکل نگرفتند.

پیدایش این احزاب را نمی‌توان صرفاً با گسترش حق رأی توضیح داد. فعالیت انتخاباتی یکی از زمینه‌های رشد آن‌ها بود، اما ایجاد و حفظ سازمانی که بتواند در فاصله‌ی انتخابات نیز فعالیت کند، اهمیت مستقلی داشت. اداره‌ی سازمان‌های محلی، انتشار منظم روزنامه‌ها، گردآوری منابع مالی، برگزاری

اجتماعات، آموزش و تبلیغ سیاسی و تدوین برنامه، همگی مستلزم فعالیتی مداوم بودند. احزاب کارگری در برخی کشورها به سازمان‌هایی پایدار تبدیل شدند که فعالیت آن‌ها بخش مهمی از زندگی سیاسی و اجتماعی کارگران را تشکیل می‌داد.

آلمان یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های این تحول بود. دو جریان اصلی جنبش سوسیالیستی آلمان، که در ۱۸۷۵ متحد شده بودند، در سال‌های بعد به‌رغم سرکوب و محدودیت‌های قانونی به گسترش نفوذ خود ادامه دادند. قانون ضدسوسیالیستی، که از ۱۸۷۸ تا ۱۸۹۰ اجرا می‌شد، فعالیت انجمن‌ها، اجتماعات و مطبوعات سوسیالیستی را به‌شدت محدود کرد، اما امکان شرکت سوسیال‌دموکرات‌ها در انتخابات رایشتاگ را به‌طور کامل از میان نبرد. سوسیال‌دموکرات‌ها در شرایطی به فعالیت انتخاباتی خود ادامه می‌دادند که فعالیت علنی بسیاری از سازمان‌ها و مطبوعات آنان ممنوع بود.(۲۵)

با لغو قانون ضدسوسیالیستی در سال ۱۸۹۰، محدودیت‌های فعالیت علنی حزب برطرف شدند. حزب در همان سال نام «حزب سوسیال‌دموکرات آلمان» را برگزید.برنامه‌ی ارفورت در ۱۸۹۱، که جایگزین برنامه‌ی گوتا شد، از یک سو تحلیلی از جامعه‌ی سرمایه‌داری و ضرورت دگرگونی مناسبات مالکیت ارائه می‌کرد و از سوی دیگر مجموعه‌ای از مطالبات سیاسی و اجتماعی فوری را دربرمی‌گرفت. چگونگی تحقق هدف سوسیالیستی و رابطه‌ی آن با مبارزه برای مطالبات جاری، در سال‌های بعد به یکی از موضوعات اصلی اختلاف در درون حزب تبدیل شد.

گسترش نفوذ سیاسی سوسیال‌دموکراسی آلمان را می‌توان در نتایج انتخابات رایشتاگ مشاهده کرد. در انتخابات ۱۸۷۱، دو جریان سوسیالیستی که هنوز جدا از یکدیگر فعالیت می‌کردند، در مجموع حدود ۱۲۴ هزار رأی، نزدیک به سه درصد آرا، به دست آوردند و دو نماینده به رایشتاگ فرستادند. در انتخابات ۱۹۱۲، حزب سوسیال‌دموکرات حدود ۴٫۲۵ میلیون رأی، معادل ۳۴٫۸ درصد آرا، و ۱۱۰ کرسی از مجموع ۳۹۷ کرسی رایشتاگ به دست آورد. طی چهار دهه، شمار رأی‌دهندگان سوسیال‌دموکرات از حدود ۱۲۴ هزار نفر به بیش از چهار میلیون نفر رسید. البته این رشد یکنواخت نبود و در انتخابات مختلف، شرایط سیاسی و رقابت میان احزاب بر نتایج آن تأثیر می‌گذاشت.(۲۶)

افزایش شمار رأی‌دهندگان به همان نسبت در شمار کرسی‌های پارلمانی بازتاب نمی‌یافت. در ۱۹۱۲، سوسیال‌دموکرات‌ها با کسب ۳۴٫۸ درصد آرا تنها حدود ۲۷٫۷ درصد کرسی‌ها را به دست آوردند. نظام حوزه‌های تک‌نماینده‌ای و رأی‌گیری اکثریتی، همراه با ثابت‌ماندن مرز حوزه‌های انتخاباتی به‌رغم جابه‌جایی و افزایش جمعیت، از عوامل این تفاوت بود. رشد شهرها و مراکز صنعتی باعث شده بود حوزه‌هایی با جمعیت بسیار متفاوت شمار یکسانی نماینده انتخاب کنند. بنابراین، میزان نمایندگی پارلمانی

حزب نه‌تنها به شمار هواداران و توانایی آن در بسیج رأی‌دهندگان، بلکه به ساختار و قواعد نظام انتخاباتی نیز بستگی داشت.

رشد سوسیال‌دموکراسی آلمان به عرصه‌ی انتخابات محدود نمی‌شد. شمار اعضای حزب افزایش یافت، سازمان‌های محلی و مطبوعات حزبی گسترش یافتند و منابع مالی حزب نیز افزایش پیدا کردند. اداره‌ی حزبی با چنین وسعتی مستلزم تقسیم منظم وظایف، تعیین حدود مسئولیت ارگان‌های حزبی و ایجاد تشکیلاتی برای هماهنگی فعالیت‌های حزب در سراسر کشور بود.

با گسترش تشکیلات حزب، نحوه‌ی مشارکت اعضا در تصمیم‌گیری‌های سیاسی، حدود اختیارات ارگان‌های رهبری، جایگاه کنگره‌ها و میزان استقلال نمایندگان پارلمانی در قبال تصمیم‌های حزب اهمیت بیشتری یافت. رابطه‌ی حزب با اتحادیه‌های کارگری نیز از مسائل مهم این دوره بود. درحالی‌که حزب در عرصه‌ی مبارزه‌ی سیاسی و پارلمانی فعالیت می‌کرد، اتحادیه‌ها عمدتاً به مبارزه برای افزایش دستمزد، کاهش ساعات کار و بهبود شرایط کار می‌پرداختند و در تعیین سیاست‌های خود الزاماً تابع تصمیم‌های حزب نبودند. چگونگی هماهنگی این عرصه‌های مبارزه و پیوند آن‌ها با اهداف عمومی جنبش کارگری از مسائل مهم سوسیال‌دموکراسی آلمان بود.

تجربه‌ی آلمان الگویی یگانه برای شکل‌گیری احزاب کارگری در اروپا نبود. در بریتانیا، پیدایش حزب کارگر ارتباط مستقیم‌تری با اتحادیه‌های کارگری داشت. در ۱۹۰۰، کمیته‌ی نمایندگی کارگران با مشارکت اتحادیه‌ها و سازمان‌های سوسیالیستی تشکیل شد تا زمینه‌ی نمایندگی سیاسی مستقل‌تر کارگران در پارلمان را فراهم کند. این تشکل در ۱۹۰۶ نام حزب کارگر را پذیرفت. برخلاف سوسیال‌دموکراسی آلمان، حزب کارگر بریتانیا در آغاز عمدتاً بر عضویت سازمان‌های وابسته، به‌ویژه اتحادیه‌های کارگری، استوار بود و نه بر عضویت مستقیم افراد در حزبی سراسری. اتحادیه‌های کارگری از طریق عضویت سازمانی خود مستقیماً در ساختار حزب مشارکت داشتند.

در فرانسه، جریان‌های سوسیالیستی با اختلاف‌های نظری و سیاسی متعدد برای سال‌ها در سازمان‌های جداگانه فعالیت می‌کردند. اختلاف بر سر همکاری با نیروهای جمهوری‌خواه غیرسوسیالیست، مشارکت در دولت و حدود فعالیت پارلمانی از مسائل مهم میان آنان بود. در ۱۹۰۵، بخش‌های اصلی جنبش سوسیالیستی در «بخش فرانسوی انترناسیونال کارگری» متحد شدند، اما وحدت سازمانی به اختلاف‌های سیاسی آنان پایان نداد. رابطه‌ی حزب سوسیالیست با جنبش اتحادیه‌ای فرانسه نیز با تجربه‌ی آلمان و بریتانیا تفاوت داشت. بخش مهمی از جنبش سندیکایی فرانسه بر استقلال خود از احزاب سیاسی تأکید می‌کرد..

مقایسه‌ی این سه تجربه نشان می‌دهد که گسترش پایگاه اجتماعی و فعالیت مستمر احزاب کارگری الزاماً به شکل سازمانی، برنامه‌ی سیاسی یا رابطه‌ی یکسانی با اتحادیه‌های کارگری نمی‌انجامید. اصطلاح «حزب توده‌ای» بیانگر برخی ویژگی‌های مشترک رشد اجتماعی و تشکیلاتی احزاب این دوره است، نه ساختار سازمانی واحدی که در همه‌ی کشورها وجود داشته باشد.

انترناسیونال دوم در ۱۸۸۹، در شرایط گسترش احزاب و سازمان‌های کارگری در کشورهای مختلف، تأسیس شد. برخلاف یک حزب با رهبری متمرکز، انترناسیونال دوم سازمانی برای همکاری میان احزاب و سازمان‌های مستقل سوسیالیستی، برگزاری کنگره‌ها، هماهنگی فعالیت‌ها و بحث درباره‌ی مسائل مشترک جنبش کارگری بود. احزاب عضو استقلال سازمانی خود را حفظ می‌کردند و مصوبات کنگره‌ها نیز الزاماً به اتخاذ سیاستی یکسان در کشورهای مختلف نمی‌انجامیدند. ایجاد دفتر سوسیالیستی بین‌المللی پس از کنگره‌ی ۱۹۰۰ امکان ارتباط و همکاری منظم‌تر میان احزاب عضو را فراهم کرد.

گسترش فعالیت احزاب سوسیالیستی در پارلمان‌ها و مبارزه‌ی آنان برای اصلاح قوانین، مسئله‌ی رابطه‌ی اصلاحات سیاسی و اجتماعی با هدف سوسیالیستی را بیش از پیش مطرح کرد. آیا پیشرفت تدریجی در چارچوب نهادهای سیاسی و مناسبات اجتماعی موجود می‌توانست به تحقق سوسیالیسم بینجامد، یا تحقق این هدف مستلزم دگرگونی بنیادی قدرت سیاسی و مناسبات تولید سرمایه‌داری بود؟

این اختلاف در بحث‌های درونی سوسیال‌دموکراسی آلمان در اواخر دهه‌ی ۱۸۹۰ و آغاز قرن بیستم به‌صراحت مطرح شد. ادوارد برنشتاین با تجدیدنظر در برخی مبانی نظری سوسیال‌دموکراسی و تأکید بر امکان تحقق سوسیالیسم از راه اصلاحات تدریجی، مواضعی اتخاذ کرد که با انتقاد کسانی چون کارل کائوتسکی و رزا لوکزامبورگ روبه‌رو شد. اختلاف آنان بر سر ضرورت شرکت در انتخابات یا مبارزه برای اصلاحات سیاسی و اجتماعی نبود، بلکه بر سر ارزیابی تحول سرمایه‌داری، حدود اصلاحات در چارچوب نظام موجود و جایگاه این اصلاحات در مبارزه برای تحقق سوسیالیسم بود.(۲۷)

رابطه‌ی فعالیت پارلمانی با مبارزه‌ی خارج از پارلمان نیز از موضوعات مهم اختلاف در جنبش سوسیالیستی این دوره بود. اعتصاب‌ها، مبارزات اتحادیه‌ای، اعتراض‌های سیاسی و فعالیت انتخاباتی در کنار یکدیگر جریان داشتند، اما درباره‌ی نقش هر یک از این اشکال مبارزه و چگونگی ارتباط آن‌ها توافق عمومی وجود نداشت. بحث اعتصاب توده‌ای، به‌ویژه پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، از جمله مباحثی بود که در آن رابطه‌ی میان مبارزات اقتصادی و سیاسی کارگران، فعالیت مستقل توده‌های کارگری و نقش حزب و اتحادیه‌ها در این مبارزات مورد بررسی قرار گرفت.(۲۸)

مارکس در زمان حیات خود پیدایش احزاب مستقل کارگری، گسترش فعالیت انتخاباتی و نخستین تجربه‌های سازمان‌یابی سوسیال‌دموکراتیک را دیده بود و در بحث‌های مربوط به برنامه و جهت‌گیری سیاسی این احزاب نیز مشارکت داشت. اما ابعاد تشکیلاتی احزاب توده‌ای، گسترش دستگاه اداری و مطبوعاتی آن‌ها، افزایش شمار نمایندگان پارلمانی و مناسبات این احزاب با اتحادیه‌های بزرگ کارگری در دهه‌های پس از مرگ او، مسائل مشخصی را در برابر جنبش کارگری قرار دادند. چگونگی اعمال اراده‌ی اعضا در سازمان‌های بزرگ حزبی، حدود اختیارات رهبری، رابطه‌ی نمایندگان پارلمانی با حزب و تأثیر فعالیت پارلمانی و مبارزه برای اصلاحات بر جهت‌گیری سیاسی حزب، از جمله‌ی این مسائل بودند.

نظریه‌های حزب که در اواخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم شکل گرفتند، در ارتباط با همین تحولات تاریخی و اختلاف‌های سیاسی درون جنبش کارگری پدید آمدند. استناد صاحبان این نظریه‌ها به نوشته‌های مارکس به معنای آن نیست که پاسخ‌های آنان به مسائل سازمانی و سیاسی دوره‌ی خود، همان دیدگاه مارکس درباره‌ی حزب بوده است. بررسی نسبت این نظریه‌ها با دیدگاه مارکس مستلزم شناخت شرایط تاریخی پیدایش آن‌ها، مبانی نظری و تجربه‌های سیاسی و سازمانی‌ای است که بر آن‌ها استوار بودند.

آن‌چه در این مقاله مورد بررسی قرار گرفت، دیدگاه مارکس درباره‌ی حزب طبقه‌ی کارگر در ارتباط با نوشته‌ها و فعالیت سیاسی و سازمانی خود او بود. بررسی نظریه‌های حزبی پس از مارکس و تحولات بعدی رابطه‌ی میان حزب و طبقه‌ی کارگر، موضوع پژوهشی جداگانه است.

۱۷ اکتبر ۲۰۲۶

زیرنویس‌ها

تمام ارجاعات به مجموعه‌آثار مارکس و انگلس در این مقاله بر اساس چاپ آلمانی این مجموعه، انتشارات دیتس، برلین، است.

(۱) مانتی جانستون، «مارکس و انگلس و مفهوم حزب»، ترجمه‌ی آزاده ریاحی، سایت نقد اقتصاد سیاسی.

(۲) کارل مارکس، «قواعد موقت انجمن بین‌المللی کارگران»، ۱۸۶۴، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۱۶، صص.

(۳) «نامه‌ی کمیته‌ی مکاتبات کمونیستی بروکسل به گوستاو آدولف کوتگن»، ۱۵ ژوئن ۱۸۴۶، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۴، صص. ۲۰–۲۲.

(۴) کارل مارکس و فریدریش انگلس، «پیشگفتار چاپ آلمانی ۱۸۷۲ مانیفست حزب کمونیست»، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۱۸، صص. ۹۵–۹۶.

(۵) کارل مارکس و فریدریش انگلس، مانیفست حزب کمونیست، بخش دوم، «پرولترها و کمونیست‌ها»، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۴، صص. ۴۷۴–۴۸۲.

(۶) کارل مارکس و فریدریش انگلس، مانیفست حزب کمونیست، بخش نخست، «بورژواها و پرولترها»، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۴، صص. ۴۶۲–۴۷۴.

(۷) کارل مارکس و فریدریش انگلس، «مطالبات حزب کمونیست در آلمان»، مارس ۱۸۴۸، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۵، صص. ۳–۵.

(۸) کارل مارکس، «انقلاب ژوئن»، ۲۹ ژوئن ۱۸۴۸، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۵، صص. ۱۳۳–۱۳۷؛ همچنین «مبارزات طبقاتی در فرانسه، ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰»، جلد ۷.

(۹) کارل مارکس، «بورژوازی و ضدانقلاب»، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۶، صص. ۱۰۲–۱۲۴؛ همچنین «بحران و ضدانقلاب»، جلد ۵.

(۱۰) «اعلامیه»، ۱۴ آوریل ۱۸۴۹، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۶، ص. ۴۲۶.

(۱۱) کارل مارکس و فریدریش انگلس، «خطابیه‌ی کمیته‌ی مرکزی به اتحادیه‌ی کمونیست‌ها»، مارس ۱۸۵۰، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۷، صص. ۲۴۴–۲۵۴.

(۱۲) مفهوم «انقلاب مداوم» که مارکس و انگلس در خطابیه‌ی مارس ۱۸۵۰ به کار بردند، بعدها در بحث‌های مربوط به انقلاب روسیه جایگاه مهمی یافت. در آغاز سده‌ی بیستم، الکساندر هلپفاند، معروف به پاروووس، و لئون تروتسکی با توجه به شرایط روسیه به این مسئله پرداختند که انقلاب در کشوری با مناسبات اجتماعی و اقتصادی عقب‌مانده‌تر و وظایف دموکراتیکِ تحقق‌نیافته، چگونه می‌تواند از حدود انقلاب بورژوایی فراتر رود. پاروووس، که مدتی میزبان و همکار نزدیک تروتسکی بود، بر نقش تعیین‌کننده‌ی طبقه‌ی کارگر در انقلاب روسیه و امکان به‌دست‌گرفتن قدرت سیاسی به دست آن تأکید داشت. تروتسکی این دیدگاه را گسترش داد و استدلال کرد که پرولتاریا، با پشتیبانی دهقانان، می‌تواند قدرت را به دست گیرد و در جریان انجام وظایف دموکراتیک، به اقداماتی با ماهیت سوسیالیستی روی آورد. بر اساس این دیدگاه، انقلاب دموکراتیک و سوسیالیستی لزوماً دو مرحله‌ی جداگانه نیستند، بلکه می‌توانند در یک فرایند انقلابی به یکدیگر پیوند بخورند. تروتسکی همچنین سرنوشت انقلاب روسیه را با گسترش انقلاب در سطح بین‌المللی مرتبط می‌دانست. بدین ترتیب، نظریه‌ی انقلاب مداوم تروتسکی را می‌توان بسط و صورت‌بندی تازه‌ای از مسائلی دانست که پیش‌تر در اندیشه‌ی مارکس و انگلس مطرح

شده بودند؛ با این تفاوت که این مسائل اکنون در ارتباط با ویژگی‌های انقلاب روسیه و امکان گذار از انقلاب دموکراتیک به انقلاب سوسیالیستی بررسی می‌شدند. رجوع کنید به: کارل مارکس و فریدریش انگلس، «خطابیه‌ی کمیته‌ی مرکزی به اتحادیه‌ی کمونیست‌ها»، مارس ۱۸۵۰، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۷، ص. ۲۵۴؛ همچنین لئون تروتسکی، «نتایج و چشم‌اندازها»، ۱۹۰۶، و «انقلاب مداوم»، ۱۹۳۰، چاپ آلمانی.

(۱۳) «صورت‌جلسه‌ی نشست کمیته‌ی مرکزی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها»، ۱۵ سپتامبر ۱۸۵۰، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۸، صص. ۵۹۷–۶۰۱.

(۱۴) فریدریش انگلس، «درباره‌ی تاریخ اتحادیه‌ی کمونیست‌ها»، ۱۸۸۵؛ رجوع کنید به زیرنویس (۴).

(۱۵) کارل مارکس، «خطابیه‌ی افتتاحیه‌ی انجمن بین‌المللی کارگران»، ۱۸۶۴، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۱۶، صص. ۵–۱۳.

(۱۶) کارل مارکس، «دستورالعمل برای نمایندگان شورای مرکزی موقت درباره‌ی مسائل مختلف»، ۱۸۶۶، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۱۶، صص. ۱۹۰–۱۹۹.

(۱۷) فریدریش انگلس، «درباره‌ی عمل سیاسی طبقه‌ی کارگر»، ۲۱ سپتامبر ۱۸۷۱، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۱۷، صص. ۴۱۲–۴۱۷.

(۱۸) کارل مارکس و فریدریش انگلس، «مصوبات کنفرانس نمایندگان انجمن بین‌المللی کارگران در لندن، ۱۷ تا ۲۳ سپتامبر ۱۸۷۱»، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۱۷، صص. ۴۱۸–۴۲۶، به‌ویژه قطعنامه‌ی نهم.

(۱۹) کارل مارکس و فریدریش انگلس، «مصوبات کنگره‌ی عمومی لاهه، ۲ تا ۷ سپتامبر ۱۸۷۲»، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۱۸، صص. ۱۴۹–۱۵۸، به‌ویژه ماده‌ی ۷الف.

(۲۰) کارل مارکس، «سخنرانی درباره‌ی کنگره‌ی لاهه»، آمستردام، ۸ سپتامبر ۱۸۷۲، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۱۸، صص. ۱۵۹–۱۶۱.

(۲۱) کارل مارکس، نامه به ویلهلم براکه، ۵ مه ۱۸۷۵، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۱۹، صص. ۱۳–۱۴.

(۲۲) کارل مارکس، «یادداشت‌های حاشیه‌ای بر برنامه‌ی حزب کارگران آلمان»، ۱۸۷۵، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۱۹، صص. ۱۵–۳۲.

(۲۳) کارل مارکس، «مقدمه بر برنامه‌ی حزب کارگران فرانسه»، ۱۸۸۰، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۱۹، ص. ۲۳۸.

(۲۴) کارل مارکس، نامه به فردیناند دوملا نیوونهاوس، ۲۲ فوریه‌ی ۱۸۸۱، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۳۵، صص. ۱۵۹–۱۶۱.

(۲۵) «قانون علیه فعالیت‌های خطرناک سوسیال‌دموکراسی برای جامعه»، ۲۱ اکتبر ۱۸۷۸، روزنامه‌ی رسمی امپراتوری آلمان، از ص. ۳۵۱؛ هم‌چنین «برنامه‌ی ارفورت»، مصوب کنگره‌ی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، ۱۴ تا ۲۰ اکتبر ۱۸۹۱؛ فریدریش انگلس، «درباره‌ی نقد پیش‌نویس برنامه‌ی سوسیال‌دموکراتیک ۱۸۹۱»، در مجموعه‌آثار مارکس و انگلس، جلد ۲۲، صص. ۲۲۵–۲۴۰.

(۲۶) گرهارد آ. ریتر، با همکاری مریت نیهوس، «مجموعه‌ی مطالعات تاریخ انتخابات: اسنادی درباره‌ی آمار امپراتوری آلمان، ۱۸۷۱–۱۹۱۸»، مونیخ، انتشارات بک، ۱۹۸۰؛ همچنین «انتخابات رایشتاگ آلمان: مروری آماری»، در مجموعه‌ی اسناد و تصاویر تاریخ آلمان.

(۲۷) ادوارد برنشتاین، «پیش‌شرط‌های سوسیالیسم و وظایف سوسیال‌دموکراسی»، اشتوتگارت، انتشارات دیتس، ۱۸۹۹؛ کارل کائوتسکی، «برنشتاین و برنامه‌ی سوسیال‌دموکراتیک: پاسخی انتقادی»، اشتوتگارت، انتشارات دیتس، ۱۸۹۹؛ رزا لوکزامبورگ، «اصلاح اجتماعی یا انقلاب؟»، ۱۸۹۸–۱۸۹۹، در مجموعه‌آثار رزا لوکزامبورگ، جلد ۱، نیم‌جلد نخست، انتشارات دیتس، برلین، ۱۹۸۲، صص. ۳۶۷–۴۴۵.

(۲۸) رزا لوکزامبورگ، «اعتصاب توده‌ای، حزب و اتحادیه‌های کارگری»، ۱۹۰۶، در مجموعه‌آثار رزا لوکزامبورگ، جلد ۲، انتشارات دیتس، برلین، صص. ۹۱–۱۷۰.